

A man with a beard, wearing a Red Crescent uniform, is running while carrying a young child in his arms. The man has a determined expression. The child looks slightly distressed. The background is a soft, glowing light. The entire image has a red tint.

از جان میگذرانند

برای نجات شما...

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



برای نجات شما...

سرشناسه	موسوی، اشکان، ۱۳۶۹-
عنوان و نام پدیدآور	از جان گذشته / نویسندگان اشکان موسوی، زهرا جعفری، امیرحسین عباسی علایی زیر نظر پیرحسین کولیوند.
مشخصات نشر	تهران: موسسه آموزش عالی علمی - کاربردی هلال ایران، انتشارات، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	۱۴۲ ص: مصور.
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۸۱۰۸-۱۱-۷
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
موضوع	جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران
موضوع	امدادرسانی -- ایران -- خاطرات Disaster relief-- Iran -- Diaries داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ Persian fiction -- 21st century
شناسه افزوده	جعفری، زهرا، ۱۳۵۸ دی-
شناسه افزوده	عباسی علایی، امیرحسین، ۱۳۶۷-
شناسه افزوده	کولیوند، پیرحسین، ۱۳۵۰ -
شناسه افزوده	موسسه آموزش عالی علمی - کاربردی هلال ایران
شناسه افزوده	Iran Helal Institute of Applied-Science and Technology
رده بندی کنگره	HV۵۵۵
رده بندی دیویی	۳۶۳/۳۴۸۰۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	۹۶۹۹۷۷۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی	فیبا



عنوان: از جان گذشته

نویسندگان: اشکان موسوی-زهرا جعفری-امیرحسین عباسی علایی

زیر نظر: دکتر پیرحسین کولیوند

ویراستار: لیلا شوقی

گرافیکست: سید مهرداد خالقی هاشمیان

طرح جلد: رضا احمدوند

ناظر چاپ: حسن اشرف زاده خیابانی

ناشر: موسسه آموزش عالی علمی-کاربردی هلال ایران (وابسته به جمعیت هلال احمر)

چاپخانه: برتر

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

تاریخ و نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۳

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۱۰۸-۱۱-۷

بها: ۱۲۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر متعلق به "انتشارات موسسه آموزش عالی علمی - کاربردی هلال ایران(وابسته به جمعیت هلال احمر)" (است و هر نوع استفاده بازرگانی از این کتاب اعم از زیراکس بازنویسی ضبط کامپیوتر یا تکتیر به هر صورت دیگر کلاً "وجزناً" ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.

(نقل مطالب با ذکر ماخذ بلامانع است)

به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران

نشانی تهران میدان فلسطین خیابان ایتالیا موسسه آموزش علمی-کاربردی هلال ایران پلاک ۱

تلفن: ۶۰ - ۸۸۹۳۳۹۵۹ دورنگار: ۷-۸۸۹۵۴۰۰۷ کدپستی: ۱۴۱۶۶-۴۴۹۹۳

وبسایت: www.helal-uast.ac.ir

پیشگفتار

اثر پیش روی، روایت‌هایی زلال و حقیقی از شجاعت و ایثار وصف‌ناپذیر نجاتگران و امدادگران جمعیت هلال‌احمر در عملیات‌های امداد و نجات است که نقش ارزشمند نجاتگران و تاثیر کمک‌های اولیه را در نجات جان افراد حادثه‌دیده به‌درستی نشان می‌دهد.

یقیناً شناخت جامعه از سختی‌های کار نجاتگران هلال‌احمر موجب می‌شود تا اهمیت کمک‌های اولیه در زمان حوادث و بحران‌ها، در ذهن مردم نهادینه شود و امید است با جا افتادن این مهم در افکار عمومی، هموطنان نیز به ضرورت فراگرفتن مباحث خودامدادی و دیگرامدادی در قالب کمک‌های اولیه، توجه جدی کنند.

در این اثر، لحظات پُرالتهاپِ جست‌وجو، نجات و انتقال مصدومان و گرفتاران در حوادث، چنان شیوا از زبان نجاتگران و امدادگران جمعیت هلال‌احمر بیان شده است که حق مطلب درباره جنبه‌های والای عمل خداپسندانه امداد و نجات گفته شده است.

در هر یک از این روایت‌ها، درنگ خواهید کرد که چگونه نجاتگران بی‌ادعای جمعیت هلال‌احمر حتی از سلامت جان خود برای نجات جان یک هم‌نوع می‌گذرند و در عمل، ترجمانی دقیق، زیبا و حیرت‌آور از آیه شریفه «وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا» ارائه می‌دهند.

بی‌تردید، عملیات‌های امداد و نجات نیکوترین صحنه‌های بشردوستی را به تصویر می‌کشند اما نقل جزئیات آنها از زبان نجاتگرانی که نقش اول این عملیات‌ها را بر عهده داشتند، تصویری مستند و مستدل از نوع‌دوستی را نمایش می‌دهد.

بزرگترین سرمایه جمعیت هلال احمر برای خدمت کردن در هر زمان و مکانی؛ داوطلبان، امدادگران و جوانان عضو این نهاد بشردوستانه هستند که با کمک‌هایشان آرامش را به مردم هدیه می‌دهند و قلب‌های سرشار از مهر خود را مامن و پناهگاه دیگران می‌سازند.

پیرحسین کولیوند

رئیس جمعیت هلال احمر

فهرست

۳۳ نفر.....	۱۰
۱۱۲ را به خاطر بسیار.....	۱۸
بازگشتگان.....	۲۴
بی‌سرزمین‌تر از باد.....	۳۰
پرنده‌ای برای نجات.....	۳۶
حادثه در آب ملخ.....	۴۲
در برابر بهمن.....	۴۸
روِ درو با کووید.....	۵۴
روی جاده‌های نمناک.....	۶۰
قهرمان.....	۶۶
امدادگری که به‌تنهایی دوستش را نجات داد.....	۷۲
پرواز امدادی در ارتفاع ۱۱ هزار پا.....	۷۶
مردی برای تمام فصول.....	۸۲
سقوط از آبشار هفت حوض.....	۸۸
نجات در پراو.....	۹۲
آزادی ۵۴۸ محکوم به اعدام.....	۹۸
نجات محمدجواد.....	۱۰۶
نجات یک نجاتگر.....	۱۱۲
نجات یلدا.....	۱۱۸
گام‌های معلق.....	۱۲۴
شبی که «کان صیفی» یخ زد.....	۱۳۰
پشت‌بام‌های برفی.....	۱۳۶

«صَفَر» از گروه کوهنوردی جدا شده و در پرتگاه سقوط کرده بود. دقایقی پیش به آخرین پرتوهای خورشید نگاه کرده و با ناامیدی آرزو کرده بود که کاش این روز وحشتناک، شبی در پی خود نداشته باشد؛ اما حالا شب سرد و وهمناک مثل یک ماده غلیظ و چسبناک تیره، بر روی کوه سبلان گسترده شده و امیدهایش را از همیشه کمرنگ‌تر کرده بود. دقایقی بعد تلفن همراهش زنگ خورد، پسرهایش پشت خط بودند. ابتدا می‌خواست جواب ندهد؛ چون گروه نجات در تماس تلفنی به او هشدار داده بودند که با کسی صحبت نکند تا شارژ باتری تلفن همراهش تمام نشود و بتواند با آن‌ها در ارتباط باشد؛ اما فکر کرد که شاید این آخرین فرصت شنیدن صدای پسرهایش در زندگی باشد. تلفن را جواب داد. حالا فقط چند درصد شارژ برایش مانده بود. فکر کرد برای همسرش یک صدا بگذارد و وصیت کند. بعد بغض در گلویش جمع شد و مثل ابر بهاری شروع به گریستن کرد.



بیست و نهم تیرماه بود که «صفر نوروزی» مرد پنجاه ساله اصالتاً اهری ساکن تبریز با یک گروه ده نفره برای صعود به قله کوه سبلان عازم مشگین شهر شدند. طبق برنامه ریزی قبلی قرار بود آن‌ها در ارتفاعات ۴۲۰۰ متری کمی در پناهگاه استراحت کرده و سپس به سمت قله و دریاچه ادامه مسیر بدهند. در این جا بود که حالت تهوع و استفراغ شدیدی به «صفر» دست داد و به گروه اصرار کرد که معطل او نمانند و صعودشان را آغاز کنند.

سرگروه، ابتدا مخالفت می‌کند؛ اما صفر هر طوری که هست او را قانع می‌کند و می‌گوید که بگذارند تا او کمی استراحت کرده و سپس یا به سمت پایین و پناهگاه برود و یا به آن‌ها بپیوندد. گروه به صعود خود ادامه می‌دهند. صفر یک ساعتی می‌خوابد و بعد که بیدار می‌شود، احساس می‌کند حالش بهتر شده است و تصمیم می‌گیرد به سمت قله حرکت کند. قله سبلان و دریاچه زیبای سبزقام با آن زیبایی‌های حیرت‌انگیزش او را به خود می‌خواند.

جدا افتاده

صفر نوروزی ماجرای آن روز تابستانی در سبلان را این گونه تعریف می کند: «مسیر صعود را ادامه دادم و به قله رسیدم ... گروه در آنجا نبود و به پایین برگشته بود. در مسیر بازگشت تا یک ساعتی مسیر را درست رفتم؛ ولی به جایی رسیدم که سنگلاخی بود و پاخور نداشت و من اشتباه کرده بودم و به جای مسیر سمت چپ، پا در مسیر سمت راست گذاشتم. نهایتاً ساعت سه و ده دقیقه بعد از ظهر بود که به پرتگاهی رسیدم. روی لبه دیواره پرتگاهی قرار گرفته بودم؛ سمت چپم شیبی حدود دویست تا سیصد متری داشت که می دانستم با آن شیب تند اگر در آن مسیر سقوط کنم، مرگم حتمی است؛ ولی سمت راستم را که نگاه کردم صخره ای بود که به نظرم هفت یا هشت متر بیشتر ارتفاع نداشت ... بر همین اساس، تصمیم گرفتم از آن صخره پایین بپریم پیش خودم فکر کردم اگر دست و پایم هم بشکند، لاقل نجات پیدا می کنم ...»

از سوی دیگر صفر، می داند در آن حالت تک افتادگی و جدایی از دوستان، اگر گوشی همراهش آسیب ببیند، دستش دیگر به جایی بند نیست و نمی تواند از کسی کمک بخواهد. گوشی را به دقت لای دستمال بزرگی که به همراه دارد می پیچاند؛ آن را درون کوله اش گذاشته و کوله را پایین می اندازد. او شروع به شمردن می کند تا ببیند چند ثانیه طول می کشد تا کوله به زمین برسد. وقتی که می بیند از لحظه رها کردن کوله تا برخوردش به زمین ۶ ثانیه طول می کشد، دچار تردید می شود که شاید در تخمین ارتفاع اشتباه کرده باشد و فاصله بیش از این حرف ها باشد: «ولی به خودم گفتم، صفر نترس، بپر، چون اگر دست و پایت بشکند، بهتر از این است که در این جا بمانی و بمیری! سر و گردنم را با دست و بازوهایم پوشاندم تا سرم آسیب نبیند و خودم را رها کردم ...»

وقتی صفر به هوش می آید و به ساعتش نگاه می کند، می فهمد که سه ساعت است از هوش رفته. خودش را کشان کشان به کوله پشتی اش می رساند و دستمالی که تلفن همراهش را در آن پیچانده بود باز می کند و می بیند سالم است و آنتن می دهد. فوراً با سرگروه تیم کوهنوردی شان تماس می گیرد و می گوید که به شدت آسیب دیده است و نمی تواند از جایش تکان بخورد. چند دقیقه بعد پیامکی از سوی امدادگران برای او می آید که با آن ها تماس

۲۵۰ متر با
صفر فاصله
داشتیم. مسیر
بسیار سخت
و صعب‌العبور
بود. برای
لحظه‌ای دچار
تردید شدیم
که چرا در این
فاصله صدایی
از او به گوش
نمی‌رسد

بگیرد. بدن و دست صفر به شدت می‌لرزد و نمی‌تواند تماس بگیرد. لحظاتی بعد خود امدادگر با او تماس می‌گیرد و در مورد شرایط جسمانی‌اش می‌پرسد، میزان شارژ باتری گوشی‌اش را می‌پرسد و از او می‌خواهد که نور صفحه تلفن همراهش را کم کند و جواب هیچ تلفنی را هم ندهد، چون اگر شارژ گوشی تمام شود، جان‌ش در خطر می‌افتد. امدادگر او را راهنمایی می‌کند که چگونه مکانی را که در آن افتاده است، برایشان بفرستد؛ اما نکته عجیب این است که صفر از منطقه آوارس سر در آورده است: «وقتی لوکیشن فرستادم دوباره با من تماس گرفتند و گفتند شما در آوارس هستید. جا خوردم و گفتم من از مشکین شهر رفتم؛ آوارس سمت اردبیل و سرعین است. نمی‌دانستم چطوری سر از آنجا در آورده‌ام! به من گفتند نزدیکترین تیم ما حداقل چهار ساعت با شما فاصله دارد. یک جای امن همان جا منتظر بمانید تا پیش شما بیاییم ... من تازه آن موقع متوجه شدم که چقدر آسیب دیده‌ام، پاهایم از زانو به پایین شکسته‌اند، مچ دست راستم هم شکسته و بازوی راستم هم متورم شده بود و لحظه به لحظه ورم آن بیشتر می‌شد. با دندان‌ها و دست چپم همان دستمال را به بازویم بستم، محکم سفتش کردم که لااقل تورم بیشتر نشود...»

در واقع صفر بعد از این که مسیر را در کوه گم می‌کند، با پیمودن عرض سبلان بدون این که متوجه شده باشد، سر از مسیر جنوبی سبلان در آورده است.





نجاتگر مصدوم

مهدی اخوی نجاتگر جمعیت هلال احمر است که در زمان وقوع حادثه به خاطر مصدومیتی که هنگام یکی از تمرین‌ها پیدا کرده، جراحی شده و دوره نقاهت را در خانه سپری می‌کند. از طرف پایگاه با او تماس می‌گیرند و حادثه پیش آمده در سبلان را برایش توضیح می‌دهند. با این که او هنوز به طور کامل بهبود پیدا نکرده و دستش در گچ است، بلافاصله ماموریت را قبول می‌کند و برای نجات جان صفر به سبلان می‌رود، اما او در این ماموریت تنها نیست؛ از لحظه تماس با هلال احمر و اعلام حادثه تا پایان ماجرا یک تیم ۳۳ نفره دست به دست هم داده‌اند تا صفر را که در ارتفاعات بالای ۴۲۰۰ متر مصدوم شده، نجات دهند. مهدی اخوی به همراه نجاتگران دیگر با گذر از مسیر جنوبی و پیست اسکی آلوارس و در حالی که موقعیت محل سقوط را در دست دارند، به آن سمت می‌روند. مهدی اخوی ادامه ماجرا را این گونه روایت می‌کند: «من و مصطفی فرج‌زاده و آقای نامور به خاطر این که احتمال خون‌ریزی داخلی در مصدوم وجود داشت، باید سریع‌تر از بقیه گروه نجات، خودمان را بالای سر او می‌رساندیم. آن‌ها در حال حمل تخته حمل مصدوم برای انتقال وی بودند و طبیعتاً رسیدن آن‌ها به محل



حادثه بیشتر طول می کشید. ما سریع تر حرکت کردیم و مسیر حرکتیمان هم پرتگاهی بود.

این سمت سبلان واقعاً خطرناک است و حمل تخته حمل مصدوم در این مسیر، بسیار سخت و زمان بر است، برای همین هم ما تصمیم گرفته بودیم از گروه جدا شده و زودتر خودمان را برسانیم. من برای لحظه‌ای دستگاه موقعیت‌یاب را چک کردم، ۲۵۰ متر با ایشان فاصله داشتیم. مسیر بسیار سخت و صعب‌العبور بود. برای لحظه‌ای دچار تردید شدیم که چرا در این فاصله صدایی از او به گوش نمی‌رسد. به شدت دچار این شک و تردید شده بودیم که مصدوم مختصات را اشتباه داده است.»

ساعات ناامیدی

همزمان «صفر» در حال سپری کردن سخت‌ترین ساعات زندگی‌اش است. شارژ باتری گوشی‌اش زیر ۵ درصد آمده و امیدهایش هر لحظه کمرنگ‌تر می‌شود. او در محاصره دیواره‌های سنگی است و با تاریکی، سرما و درد دست و



پنجه نرم می‌کند: «پرتگاه جایی بود که ناامید شده بودم. سرد شد ... باد آمد ... یکی از تلخ‌ترین لحظات من وقتی بود که پسر کوچکم زنگ زد. امدادگرها تلفنی به من گفته بودند، از تلفن همراه استفاده نکنم تا شارژش تمام نشود؛ ولی فکر کردم خدایا اگر شرایطم را به پسرهایم نگویم، پس به چه کسی بگویم؟ من دو تا پسر ۱۷ و ۲۱ ساله دارم؛ ولی از طرفی هم فکر کردم اگر به این‌ها بگویم، بی‌درنگ می‌خواهند این موقع شب از تبریز به اینجا بیایند و خدای نکرده برایشان اتفاقی می‌افتد. مجبور شدم جواب بدهم. پسر من گفت بابا قرار بود امشب برگردی پس چرا نیامدی؟ بغض کرده بودم؛ ولی خودم را کنترل کردم و گفتم که پسر من گروه خسته است، بچه‌ها خوابیده‌اند، فردا برمی‌گردیم به مادرت هم بگو زنگ زننه، چون بچه‌ها خواب هستند و بیدار می‌شوند. خداحافظی کردم و گوشی را قطع کردم. بعد پشیمان شدم که ای کاش بیشتر

باهاش صحبت می‌کردم و صدای بچه‌هایم را بیشتر می‌شنیدم. آن وقت بود که دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر گریه ...»

نوری در تاریکی

ساعت، چهار صبح شده است. صفر گوش‌اش را نگاه می‌کند و می‌بیند ۵ درصد بیشتر شارژ ندارد. با شماره نجات‌گراها تماس می‌گیرد. نجات‌گراها به او می‌گویند که در نزدیکی‌هایش هستند و مخصوصاً با صدای بلند با هم صحبت می‌کنند که اگر شارژ گوش‌اش او تمام شد صدایشان را بشنود و از او خواستند وقتی که صدایشان را شنید داد بزند تا او را پیدا کنند. صفر تصمیم می‌گیرد برای همسرش یک صوت بفرستد تا هم از او خداحافظی کند و هم وصیت‌هایش را بکند؛ اما یک دفعه صدای مهدی اخوی و دو نجات‌گر همراهشان را می‌شنود و نور چراغ قوه‌هایشان را می‌بیند. بلافاصله تلفن همراهش را بالا می‌گیرد و با نور آن به آن‌ها علامت می‌دهد. معجزه رخ داده است و نجات‌گراها رسیده‌اند. مهدی و تیم نجات‌گران بلافاصله اقدامات کمک‌های اولیه را روی صفر انجام می‌دهند. شکستگی‌هایش را می‌بندد و به تن او کاپشن‌های پَر و پتوی نجات می‌پوشانند و گرم می‌کنند و سپس او را روی تخته حمل مصدوم قرار می‌دهند. از مسیریهای سختی که پیمودن آن‌ها چند ساعت به طول می‌انجامد، می‌گذرند و به تخت‌ترین جایی که بالگرد می‌تواند در آنجا فرود آید، انتقال می‌دهند؛ و این قصه شکوهمند کوه سبلان به پایان می‌رسد، قصه ۳۳ انسان عاشق و هم‌نوع‌دوست که در دستان هم‌جان یک نفر را نجات می‌دهند.



۱۱۲ را به خاطر بسپار

نفس در سینه همراهان امیر، حبس شده بود از عمق وجود؛ ولی با صدای لرزان او را صدا می‌زدند؛ صدای آن‌ها در میان صخره‌ها و دیواره‌های کوه، پژواک ناامیدکننده‌ای می‌یافت و به سمت خودشان برمی‌گشت. بدتر از همه این بود که امیر ۲۰ متر سقوط کرده و در برخورد با تخته سنگ از هوش رفته بود و نمی‌توانست پاسخ‌شان را بدهد تا لااقل ببینند، کجا افتاده است. کوه «کلاه قاضی» که تا چند دقیقه پیش پُر از زیبایی و عطر مسحورکننده گیاهان و علف‌های کوهی و خودروی ماه اردیبهشت بود، حالا در چشمان‌شان غریبانه، خالی و وحشتناک به نظر می‌رسید. نمی‌دانستند باید با کجا تماس بگیرند و از چه کسی کمک بخواهند، ساعتی بعد نجاتگران جمعیت هلال احمر با تجهیزات نجات و کوه‌پیمایی، ارتفاعات صعب‌العبور را پیمودند و امیر را که به شدت آسیب دیده بود، پیدا کردند و سرانجام صدای پرواز بالگرد نجات هلال احمر، تلخی سکوت کوهستان را شکست و امیر را برای رسیدگی‌های پیشرفته پزشکی به شهر منتقل کرد.

سیزدهم اردیبهشت ۱۴۰۱ بود که امیر ملک‌زاده نوجوان اهل شهر کرد به همراه برادر و پسرخاله‌اش برای چیدن گیاه کوهی، در حالی که کیسه‌های بزرگی با خود حمل می‌کردند، پا به دامنه کوه کلاه قاضی نهادند. آخرین روزهایی بود که می‌شد بوته خودرو و معطر را در کوه پیدا کرد. امیر چند بار و در سال‌های قبل، به همراه پدرش برای جمع‌آوری گیاهان کوهی به کوه کلاه قاضی رفته بود و فکر می‌کرد تمام ارتفاعات، دیواره‌ها، صخره‌ها و حتی پرتگاه‌های این جا را مثل کف دستش می‌شناسد. شاید برای همین بود که وقتی کیسه‌های خود را پر کردند و برادر و پسرخاله‌اش خسته و نفس‌زنان از او خواستند که از کوه پایین بروند، به آن‌ها گفت که آن‌ها بروند تا او چند بوته دیگر هم بچیند و بعد پیش‌شان برود.

دقایقی بعد امیر از فاصله دور، برادر و پسرخاله‌اش را دید که در جایی امن، در دامنه کوه در حال استراحت و گپ زدن با یکدیگر بودند؛ اما او دست‌بردار نبود و همچنان در لابه‌لای صخره‌ها و شیب‌های تند، به دنبال بوته‌های تازه و معطر چویل می‌گشت: «وقتی میری آن‌جا که گیاه بچینی و بعدش که می‌خواهی پایین بیایی مرتب بوته‌های جدید به چشم‌ت می‌خورد و مرتب می‌خواهی آن را هم بچینی ... یه بوته بزرگ به چشم‌ت خورد، باید از تخته سنگ بالا می‌رفتم تا دست‌م به آن برسد ... من پایم را روی تخته سنگ گذاشتم، آمدم بپریم بالای تخته سنگ که پایم لیز خورد؛ از پشت برگشتم همین‌جوری آمدم پایین ... وسط کوه دو تا پایم گیر کرد و کله‌پا شدم ...

توی پرتگاه افتادم، سی چهل دقیقه بی‌هوش بودم و برادر و پسرخاله‌ام هر چی صدام زدند، پیدایم نکردند ... بعد که به هوش آمدم دیدم نمی‌توانم بلند شوم؛ به پهلو شدم، دیدم نمی‌توانم! فقط صدا می‌زدم، کجایید؟! ... کجایید؟!»

کوه در سکوت فرو رفته بود و برادر و پسرخاله‌ام، همچنان در کنار کیسه‌های پر از گیاهان کوهی منتظر بازگشت امیر بودند؛ اما این آرامش قبل از توفان بود. دقایقی گذشت، اما از امیر خبری نشد؛ هر چقدر کوه، شیب و گدازه‌ایش





را با چشمانشان کاویدند، امیر را ندیدند. کم‌کم نگرانی مثل ابرهای رقیق بالای قله کوه به دل‌هایشان چنگ انداخت. از جا بلند شدند و در حالی که از هر سو نام امیر را فریاد زدند، دوباره به سمت بالای کوه و پرتگاه‌ها رفتند. دیگر تقریباً مطمئن شده بودند که امیر به یکی از پرتگاه‌ها سقوط کرده است. مستاصل و درمانده نمی‌دانستند که باید چه کنند، با چه کسی تماس بگیرند و کمک بخواهند. سرانجام برادر امیر با پدرشان تماس گرفت و با صدایی مضطرب و لرزان به او گفت که امیر از کوه پایین افتاده است اما هر چه می‌گردند نمی‌توانند پیدایش کنند، از او خواستند کاری کند. برادر امیر به پدرش تاکید کرد که فعلاً در این رابطه به مادرشان چیزی نگوید.

پدر امیر که هنوز مبهوت خبر سقوط امیر بود، دلش هُزّی ریخت، چون خود او بارها با امیر به این کوه آمده و از خطرات آن آگاه بود؛ ضمن این که می‌دانست، امیر پسر چابکی است



و امکان ندارد در صعود از صخره‌های ساده مشکلی برایش پیش بیاید. او فکر کرد دیگر امیر را زنده نخواهد دید، با این حال در میان بیم و امید از جایش بلند شد تا کاری کند.

یکی از دوستانش به او گفت که با شماره ۱۱۲ تماس بگیرد. این ماجراها درست همزمان با دقایقی است که سیدمحسن موسوی، داوطلب کوهستان هلال احمر شهر هفشجان، در روز تعطیلی‌اش وسایلش را در ماشین ریخته و

از شهر بیرون زده بود تا برای تمدد اعصاب و آرامش به کنار رودخانه و دل طبیعت برود. روز قبل، او برای امدادسانی در محل وقوع حادثه‌ای تلخ حضور یافته و کمی از لحاظ روحی به هم ریخته بود. او شهر را پشت سر گذاشته و در دل جاده مشغول راندن ماشین بود که تلفن همراهش به صدا درآمد و از پایگاه هلال احمر، خبر حادثه سقوط از ارتفاع در کوه کلاه قاضی را به او دادند. آقای موسوی ماجرای آن روز اردیبهشتی را این گونه روایت می‌کند: «۲۰ کیلومتری از شهر بیرون رفته بودم که تماس گرفتند و خبر یک مورد سقوط از کوه کلاه قاضی را به من دادند. من کوه کلاه قاضی را با تمام صخره‌ها و دیواره‌هایش به خوبی می‌شناسم؛ پرسیدم حادثه‌دیده زنده است یا ...، وقتی فهمیدم که زنده است و به کمک نیاز دارد، بلافاصله جاده را دور زدم و به سمت محل حادثه رفتم. من خودم در خودروی شخصی ام همیشه کوله‌کمک‌های اولیه و وسایل فنی امداد و نجات را دارم و هر جا هم که می‌روم با خودم می‌برم تا اگر با فردی روبه‌رو شدم که نیاز به کمک دارند معطل وسایل نشوم؛ اما با بچه‌های پایگاه هلال احمر شهر سامان و شهر هفشجان که پایگاه خودمان است، تماس گرفتم تا هم آمبولانس به محل حادثه اعزام کنند و هم سایر تجهیزات نجاتی را که ممکن است به آن نیاز پیدا کنیم، بیاورند. هنوز به کوه نرسیده بودم که دیدم بچه‌های هلال احمر با ماشین و آمبولانس پشت سرم می‌آیند ...»

هم‌زمان امیر که به هوش آمده بود، خود را در شرایط عجیبی دید. او بعد از ۲۰ متر سقوط، روی تخته سنگی با عرض یک متر افتاد که کنار یک پرتگاه مهیب

۱۰۰ متری قرار داشت، بدن او تا زانو روی تخته سنگ باریک قرار داشت و پاهایش از زانو به پایین روی پرتگاه آویزان بود. توان حرکت نداشت و به شدت احساس تشنگی می کرد. مقداری از برگ های گیاه چویل روی صورت و بدنش را پوشانده و کیسه اش به ته دره افتاده بود. سیدمحسن موسوی روایت خود را این گونه ادامه می دهد: «با شش نفر از بچه های هلال احمر که برای کمک آمده بودند، از کوه بالا رفتیم. شیب جبهه شمالی کوه را که بسیار تند است و تمام مسیرش با سنگ های بسیار ریزی پوشیده بود، پیمودیم و به پای دیواره و دره کنارش رسیدیم که وسط های دره چشم مان به امیر افتاد...»

سید محسن و همکارانش در هلال احمر دنبال شکافی در دل کوه گشتند تا خود را به صخره ای که امیر روی آن افتاده، برسانند. شکاف بسیار باریکی را پیدا کردند و به سختی از آن گذشتند و خود را به بالای سر امیر رساندند. شرایط جسمانی او را بررسی کردند. پای امیر شکسته و احتمال ضایعه نخاعی و خونریزی داخلی هم داشت. سر، گردن و ناحیه سینه اش هم در اثر برخورد سخت به صخره آسیب دیده بود، با این حال با دیدن نجاتگران هلال احمر که آن مسیر صعب العبور را برای نجاتش پیموده بودند، نور امیدی در دلش تابید و قوت قلبی پیدا کرد. احساس عطش همه وجودش را گرفته و لب و دهانش خشک شده بود؛ اما گروه نجات که احتمال خطر خونریزی داخلی را می دادند، فقط با کشیدن پنبه ای مرطوب به روی لب هایش سعی کردند تشنگی اش را تسکین دهند.

نجاتگران، بدن امیر را بر روی تخت حمل مصدوم قرار دادند. سیدمحسن با برانداز کردن محل حادثه فهمید که امکان انتقال مصدوم به پایین کوه وجود ندارد و چاره ای جز انتقال برانکاره به بالای کوه و در خواست کمک از بالگرد هلال احمر وجود ندارد. سید محسن تخت حمل مصدوم را با طناب بست و با بچه های هلال احمر امیر را به بالای کوه منتقل کردند. پدر امیر هم حالا خود را پیش او، برادر و پسر خاله اش رسانده بود و مادر و خواهر امیر از خانه با اضطراب و نگرانی مدام سعی می کردند با تلفن همراه پدر تماس بگیرند و در مورد شرایط جسمی اش بپرسند. سرانجام پدر برای کاستن از بی تابی و دلشوره آن ها گوشی را جلوی دهان امیر گرفت و امیر به سختی و با صدایی ناله گونه چند کلمه با آن ها حرف زد. در بالای کوه همه دوباره نگران بودند. امیر باید از این ارتفاع بلند و دست نیافتنی هر چه زودتر به بیمارستانی مجهز

منتقل می‌شد و سریعا تحت درمان قرار می‌گرفت. یک بار دیگر کوهستان در سکوت فرو رفته و فقط نسیمی ملایم موها و لباس‌های آدم‌های بالای کوه را به بازی گرفته بود. در این هنگام سکوت مرموز کوه کلاه قاضی، با صدای پرواز بالگردی از دور شنیده شد. شادی و خوشحالی در دل‌های همه جوانه زد و خود را در چهره‌هایشان به رخ کشید. بالگرد نزدیک و نزدیک‌تر شد و با هر سختی که بود، در قسمتی نسبتا مسطح فرود آمد. پزشکی که با بالگرد آمده بود امیر را معاینه و سُر می به او وصل کرد. امیر به بالگرد منتقل شد و بالگرد به سمت شهر پرواز کرد و دور و دورتر شد.

سیدمحسن، با شور و شوق به پرواز بالگرد به سمت شهر نگاه کرد و در فراز

کوه که گویی بعد از پشت سرگذاشتن این دقایق و ساعات هولناک، زیبایی و آرامش خود را بازیافته، جمله‌ای را با خودش زمزمه کرد: «من امدادگر شدم چون نمی‌توانم درد و رنج مردم را ببینم و بی تفاوت باشم...»

امیر بعد از ۲۰
متر سقوط،
روی تخته
سنگی با عرض
یک متر افتاد که
کنار یک پرتگاه
مهیّب ۱۰۰ متری
قرار داشت،
بدن او تا زانو
روی تخته سنگ
باریک قرار
داشت و پاهایش
از زانو به پایین
روی پرتگاه
آویزان بود

بازگشتگان

وقتی که حسین پدر خانواده پنج نفره چشمانش را در بیمارستان باز کرد، چند روزی، از آن تصادف سهمگین در جاده سربیشه می‌گذشت. با وجود تزریق مُسکن‌های قوی دردهای مبهمی در جای‌جای بدنش احساس می‌کرد؛ سراغ اعضای خانواده‌اش را از پرستاری که بالای سرش بود، گرفت. جواب‌ها کوتاه و آمیخته از بیم و امید؛ اما حکایت از زنده ماندن عزیزانش حداقل تا آن لحظه داشت. او از یکی از بستگانش که برای لحظه‌ای پیشش آمد، مصرانه خواست که بالای سر عزیزانش در بیمارستان برود و با تلفن همراهش از آن‌ها عکس بگیرد و نشانش دهد؛ بلکه باورش شود آن‌ها زنده‌اند و دلش که مثل سیر و سرکه می‌جوشد، کمی آرام گیرد. حسین اصلاً باورش نمی‌شد که آن‌ها یا حتی خودش پس از آن سانحه‌ی وحشتناک و شاخ به شاخ شدن با سرعت بالا در جاده، با خودرویی که از روبه‌رو می‌آمد، جان سالم به در برده باشند. چون آخرین تصویری که از آن شب ظلمانی در یادش مانده بود، تصویر خودروی مچاله شده خودش و سرنشینان گرفتار شده در میان آن آهن‌پاره‌ها بود.

حسین پدر یک خانواده روستایی است و در زمان حادثه، برای درمان بیماری فرزندانش در مسیر بازگشت از سفر اجباری‌اش به سربیشه بوده است؛ او شکل‌گیری ماجرا را این‌گونه تعریف می‌کند: «ما اهل یک روستای دور افتاده هستیم که تا بیرجند تقریباً ۳۵۰ یا ۴۰۰ کیلومتر فاصله دارد. در روستای ما وقتی کسی بیمار می‌شود و نیاز به پزشک متخصص پیدا می‌کند، باید این مسافت طولانی را تا شهر بیاید. دو تا از بچه‌های من بیمار بودند و باید آن‌ها را برای مداوا و درمان به بیرجند می‌آوردیم؛ در این وقت بود که یکی از آشنایان به من آدرس یک پزشک متخصص را در سربیشه داد و گفت وی بعضی از روزهای هفته به سربیشه می‌آید و بیماران را مداوا می‌کند؛ چون سربیشه از بیرجند به روستای ما نزدیک‌تر است، تصمیم گرفتیم برای درمان بچه‌ها پیش همین پزشک متخصص بروم. من به همراه زن و سه فرزندم به سربیشه رفتیم؛ خوشبختانه آن روز پزشک بود و بچه‌های من را معاینه کرد و برایشان نسخه نوشت. داروها را که گرفتیم، تقریباً شب شده بود. یک گردنهای در جاده سربیشه وجود دارد که خیلی تیز و شیب‌دار است؛ وقتی با خودرو گردنه را پایین می‌رفتیم، یک دفعه دیدم نور شدیدی از خودروی روبه‌رویی به چشمانم برخورد کرد، برای لحظه‌ای، چشمانم چیزی ندید، چراغ‌های خودرو را سو بالا، سو پایین کردم و به آن علامت خطر دادم که یک دفعه دیدم ماشین در سمت ما است و یک‌دفعه به خودروی ما برخورد کرد و اصلاً فرصتی نبود که بخواهم عکس‌العملی نشان دهم...»

تاریکی شب، جاده خطرناک و کم‌نور سربیشه را پوشانده است و گردنه‌ای که حسین در آن مشغول رانندگی بوده، پرتگاهی عمیق و طولانی دارد؛ راه فراری برای رانندگان وجود ندارد و سقوط در آن مساوی با مرگ حتمی است. خودروی حسین با خودروی روبه‌رویی که ظاهراً راننده‌اش مشغول صحبت با تلفن همراه بود و طبق گزارش نیروی انتظامی انحراف به چپ پیدا کرده و در مسیر حرکت خودروی حسین قرار گرفته است، تصادف می‌کند. تصادف آن قدر وحشتناک است که خبرش تا چند روز در بین مردم رد و بدل و تبدیل به نقل مجالس می‌شود.

حسین در حالتی بین مرگ و زندگی فقط گهگاهی صداهایی می‌شنود که می‌گویند؛ دو تا بچه مرده است و بعد دیگر نه چیزی می‌بیند و نه می‌شنود. تنها کسی که می‌تواند از خودرو بیرون بیاید، دختر کوچک خانواده است که دور خودروی مچاله شده می‌گشته و نگران خانواده‌اش بوده است که در میان آهن‌پاره‌ها اسیرند. اگرچه که او هم از ناحیه ساق پا و ران دچار شکستگی استخوان بوده؛ اما در آن لحظات به خاطر گرمای بدن متوجه درد نبود.



نجاتگر وارد می‌شود

شامگاه اول دی ماه است که جواد نکودلی نجاتگر جمعیت هلال احمر برای عملیات نجات در گردنه سربیشه فراخوانده می‌شود. جواد با خودش می‌گوید باز هم گردنه سربیشه! چون کاملاً با آن منطقه پرخطر آشناسست و بارها یا خودش در آن جا شاهد تصادف بوده و یا در مورد تصادف آن نقطه مرگبار شنیده است. روایت جواد از ماجرا این گونه است: «خیلی سریع به محل حادثه رسیدیم. افراد در خودرو گیر افتاده بودند. صحنه وحشتناکی از جدال آهن پاره‌ها بود که مو را به تن هر بیننده‌ای سیخ می‌کرد. توی این جور مواقع به ما آموخته‌اند که در زمان طلایی تشخیص بدهیم که اولویت با کدام مصدوم است؟ وقتی ما رسیده بودیم چون آن جاده، جاده پرترددی است، نیروهای پلیس راه کمی خودرو را از جاده کنار کشیدند تا عبور و مرور خودروها ادامه داشته باشد و اتفاق تلخ دیگری در آن شب تاریک نیفتد. چون حادثه در محل سرازیری و نقطه بسیار خطرناکی اتفاق افتاده بود؛ ما دیدیم که محمدمهدی فرزند آن خانواده در بدترین جای ممکن خودرو گیر افتاده است.»

تماشاگران بی‌تخصص

جواد نکودلی، دل پُری از دست آدم‌های بی‌تخصص حاضر در صحنه‌های حوادث مختلف دارد. افرادی که در این جور مواقع نه تنها کمکی از دستشان ساخته نیست بلکه با اظهار نظرها و کارهای بیجا، روحیه جمع را ضعیف می‌کنند: «متأسفانه در این جور مواقع ما تماشاگر زیاد داریم. در واقع تعداد تماشاگران بیشتر از نیروی متخصصی است که باید برای کمک در صحنه حضور داشته باشند. هر کدام از آن‌ها یک حرفی می‌زد. اکثراً هم می‌گفتند که اینها مرده‌اند! ما برای نجات محمدمهدی وارد عمل شدیم و ستون سمت شاگرد خودرو را برش زدیم. داشبورد خودرو جمع شده و به قفسه سینه او چسبیده بود. ما به کمک ابزارهای نجات، داشبورد را به جلو کشیدیم و محمدمهدی را آزاد کردیم؛ خوشبختانه وقتی علایم حیاتی او را چک کردیم، دیدیم که هنوز زنده است و نبض و تنفس دارد. محمدمهدی را تحویل اورژانس دادیم و آن‌ها او را به مرکز درمانی منتقل کردند. سپس ما رفتیم سراغ مصدومین دیگر این حادثه...»

بعد از دقایقی سخت و پُرالتهاب، ماموریت جواد و گروه نجات هلال احمر با موفقیت به پایان می‌رسد.



آن‌ها عملیات رهاسازی و کمک‌های اولیه را طبق پروتکل‌های خود و برای همه‌ی مصدومین این تصادف انجام داده و آن‌ها را هم با کمک اورژانس به مراکز درمانی اعزام می‌کنند، اما در آن‌سوی ماجرا هنوز تبعات این حادثه دردناک، ادامه دارد. حسین پدر خانواده که به بیمارستان اعزام شده بود، بالاخره به هوش می‌آید، خود و خانواده‌اش را در برزخ مرگ و زندگی و درگیر انواع و اقسام آسیب‌دیدگی‌های می‌بیند. از پرستار پرسید چه شده؟ من قبل از بیهوشی از مردمی که آنجا جمع بودند، شنیدم که دو نفر مرده‌اند؛ آن‌ها که هستند؟! کی با ما تصادف کرده است؟ آن‌ها چند نفر بودند؟! پرستار به او گفت که خودروی مقابل شما فقط یک سرنشین داشت ...

حسین به خواهرزاده‌اش گفت که برود و یک عکس از اعضای خانواده بگیرد که جواب داد، امکانش نیست و نمی‌گذارند؛ چون در بخش مراقبت‌های ویژه هستند. امروز رفت، گفتند، نمی‌شود. فردا رفت، گفتند، نمی‌شود. دایی! بالاخره توانستم



عکس بگیرم. عکس را نگاه کردم و گفتم خدا را شکر، چون اگر چه در بیمارستان بودند؛ ولی می دانستم اینجا بالاخره امیدی هست. همسرم مثل خود من دست، شانه و لگنش شکسته بود؛ دخترم هم پایش از دو جا شکسته بود هم از ساق و هم از ران. پسر من محمد مهدی هر دو پا و سرش ضربه مغزی شده و خونریزی داخلی کرده بود و هر کس از اهالی روستای ما، برای ملاقات به بیمارستان بیرجند می آمد، با دیدن حال محمد مهدی می گفت که امروز و فردا از دنیا می رود؛ چون هوشیاری محمد مهدی پایین بود که البته خدا را شکر به طرز معجزه آسایی زنده ماند. هوشیاری پسر کوچکتر من هم پایین بود؛ ولی نه مثل محمد مهدی؛ یک دفعه هوشیاری او هم افت کرد و سرش را عمل کردند و الان دست و سمت چپ بدنش کمی بی حس است که پزشک امیدواری داده است، احتمال دارد به حالت طبیعی برگردد...»



تداوم دردها و رنج‌ها

تاریکی شب،
جاده خطرناک و
کم‌نور سربیشه
را پوشانده
است و گردنه‌ای
که حسین در آن
مشغول رانندگی
بوده، پرتگاهی
عمیق و طولانی
دارد؛ راه فراری
برای رانندگان
وجود ندارد و
سقوط در آن
مساوی با مرگ
حتمی است

دردها و گلايه‌های حسین از اتفاقاتی که منشا و مبدأش، تصادف شوم آن شب اول دی ماه است، تمامی ندارد. او هر چند روز یک بار مجبور است برای درمان خود یا یکی از مصدومین تصادفی اعضای خانواده‌اش، با طی فاصله‌ای حدود ۳۵۰ کیلومتر به بیرجند برود و بیاید؛ آن هم در حالی که خودرویش بعد از تصادف مهیب در پارکینگ است. او از راننده پژویی هم که با او تصادف کرده است و آشنایی دوری هم با او دارد شکای است؛ در تمام مدت با وجود این که شرایط جسمانی بچه‌ها را دیده، یک بار هم از او و خانواده‌اش احوال‌پرسی نکرده است و وقتی که یک بار با هم روبه‌رو شده‌اند و حسین این گلایه را کرده؛ فقط به سردی گفته است: «دیگه احوال‌پرسی و این جور چیزها قدیمی شده است، هر چی که قانون بگه!» و قانون و بیمه هم می‌گوید که باید طول درمان تمام شود و بعد ...

با وجود تمام این حرف‌ها حسین باز هم خدا را شکر می‌کند که بچه‌ها و همسرش به طرز معجزه‌آسایی از میان آهن‌پاره‌های خودرو زنده بیرون آمده‌اند و در واقع به شهادت کسانی که صحنه آن تصادف را دیده‌اند، بازگشتگان از مرگ هستند؛ اما شاید حسین که هنوز هم همراه و همگام سختی‌های این تصادف است، گاهی به این می‌اندیشد، آیا به سهم خود او و آن چیزی که در اراده و توان او بوده است، هیچ راهی برای جلوگیری از این تصادف وجود نداشت؟ و آیا او تمام نکات ایمنی را در رانندگی رعایت کرده است؟!

بی‌سروزمین تراو باد

وقتی «دکتر عمادی» عمل جراحی سختش را روی ناحیه گردن دختر آفریقایی با موفقیت انجام داد و قصد رفتن به اقامتگاهش را داشت، پاسی از شب گذشته بود. پرستار بیمارستان دولتی «باگاتی» به او هشدار داد که شب را در بیمارستان بماند و بیرون نرود؛ چون بعضی از سیاه‌پوستان فقیر کنیایی به شدت روی هر سفیدپوستی که می‌بینند، حساسند و احتمال هر خطری در این مواقع وجود دارد. با این حال دکتر از بیمارستان خارج شد تا طبق عادت هر شب تا ایستگاه اتوبوس پیاده برود و بعد سوار اتوبوس شود. تا ایستگاه ۵۰۰ قدم بیشتر فاصله نبود؛ اما در همین مسیر، صدای قدم‌هایی را شنید که او را تعقیب می‌کنند. چند مرد قوی‌هیکل دکتر را در گوشه‌ای از خیابان تاریک و خلوت گیر انداختند و با تهدید چاقو از او خواستند که هرچه پول دارد به او بدهد. دکتر پول کمی را که داشت، به همراه تلفن همراهش به آن‌ها داد؛ اما آن‌ها که باورش‌شان نمی‌شد، همه پول وی همین قدر باشد، با چاقو زیر زانوی چپش را زخمی کردند و گفتند اگر پول‌هایش را مخفی کند چاقوی بعدی به قلبش اصابت خواهد کرد. عمادی ناراحت و دردمند سرشان فریاد کشید که شما دیگر چه انسان‌هایی هستید، من چندین ماه است که داوطلبانه به کشورتان آمده‌ام و هموطنان شما را درمان می‌کنم ...

چند دقیقه بعد که مردان قوی هیکل با تماس با شماره هموطنانشان که بیماران آن پزشک بودند و شماره‌شان در تلفن همراه وی بود، عمدی را شناختند، با شرمندگی او را به بیمارستان منتقل کردند. شاید وی در لحظاتی که در بیمارستان مشغول مداوای پای زخمی‌اش بود؛ به همه سال‌هایی فکر می‌کرد که داوطلبانه برای نجات و جان آدم‌ها با هر دین، آیین، رنگ، نژاد و ملیت کوشیده است. او از بم، اصفهان و سیستان و بلوچستان گرفته است تا افغانستان، عراق، کنیا و سومالی و هر جای دیگر دنیا که هموعش به او نیاز داشته‌اند، رفته بود و مانند نسیمی زندگی‌بخش، آرام و بی‌هیاهو بر روی زندگی دردمندان وزیده و کمکشان کرده بود ...

تولد یک امدادگر

دو حادثه تلخ بیشترین تأثیر را بر روی ناصر، پسر حساس مازندرانی گذاشت. حوادثی که هر چند هنوز هم با ناراحتی و غم از آن‌ها یاد می‌کند؛ اما او را در مسیر کاهش درد و آلام انسان‌ها قرار داد. اولین حادثه در دوران خردسالی‌اش در سال ۱۳۵۰ رقم خورد، زمانی که برادر تقریباً همسن و سال خود را که دچار ضربه به سر شده بود، به خاطر در دسترس نبودن پزشک از دست داد. دومین حادثه، در سال ۱۳۶۶ در منطقه عملیاتی حاج عمران برایش اتفاق افتاد؛ ناصر عمدی با وجود این که خدمت سربازی‌اش تمام شده بود، داوطلبانه در جبهه مانده بود؛ او شاهد بمباران شیمیایی دشمن بعضی بود، اما چیزی که وجود او را پر از درد می‌کرد، فقط آسیبی نبود که به خودش وارد شده بود؛ بلکه تاول‌های پوستی چرکین و وحشتناکی بود که روی پوست همرزمانش، افرادی که در معرض استنشاق گاز قرار داشتند، شروع به بروز و ظهور کرده بود. این حوادث باعث شدند که از عمق وجود بخواهد، پزشک شود و به هموعانش کمک کند. سال ۱۳۸۲، زلزله بم به وقوع پیوسته بود، زمانی که ناصر، متخصص پوست شده و بیماری سالک در شهرستان بم، شایع بود. زلزله منجر به این شده بود

وقتی وارد
شهر بم شدم،
دیدم که شرایط
فاجعه‌بارتر
از آن چیزی
است که فکر
می‌کردم. ۵۰
هزار ساکن بم،
یک متخصص
پوست نداشتند
و ۲۰ هزار نفر
هم زخم سالک
در پوستشان
دارند





که پشه خاکی رشد و نمو پیدا کند و زخم‌هایی به نام زخم سالک در صورت اهالی به خصوص کودکان بومی ایجاد شود. سال ۸۴ بود و آوارها و نخاله‌های ساختمان‌های ویران‌شده که هنوز جمع‌آوری نشده بودند، محل مناسبی برای رشد، نمو و تکثیر پشه خاکی شده بود. در این شرایط دکتر ناصر عمادی، که می‌توانست با توجه به شرایط جانبازی در تهران مانده و مطب بزند، داوطلب حضور در بم و کمک به کودکانی شد که زخم سالک روی صورتشان دردی را به انبوه دردهایشان در آن منطقه زلزله‌زده افزوده بود: «وقتی من وارد شهر بم شدم، دیدم که شرایط فاجعه‌بارتر از آن چیزی است که فکر می‌کردم. ۵۰ هزار ساکن بم، یک متخصص پوست نداشتند و ۲۰ هزار نفر هم زخم سالک در پوستشان دارند؛ زخم بیشتر در سنین پایین و کودکان دیده می‌شد. من همان موقع این تصور را داشتم که این بچه‌ها ۱۰ سال دیگر که جوان می‌شوند و می‌خواهند ازدواج کنند چه بلایی سرشان می‌آید؟! سالک بیماری‌ای است که زخمش بعد از یک مدت تبدیل به یک جوشگاه می‌شود، این جوشگاه هم دائمی است و تا آخر

عمر باقی می ماند. گفتم مثلاً این دختر یکی می آید خواستگاری اش و می بیند صورتش این شکلی است یا مثلاً پسر مبتلا به سالک می خواهد جایی استخدام شود، این جوشگاه که چهره اش را این شکلی کرده، یک مانع است چون چهره و شکل قابل قبول در جامعه یک معیار بزرگ برای جذب فرد است. برای همین هم قاطعانه گفتم که من در این جا می مانم؛ هر چند که مجبور باشم در چادر و کانکس های این شهر زلزله زده زندگی کنم ...»

مبارزه بی امان

اما کارهای دکتر عمادی فقط به طبابت محدود نمی شود. او هر روز صبح در مدارس حضور می یابد و با نشان دادن عکس ها و تصاویر بیماری سالک، علت و درمانش را برای بچه ها توضیح می دهد. او می داند که هر کدام از این بچه ها که آموزش می بینند، تبدیل به یک سفیر بهداشت و درمان در خانواده هایشان می شوند. بیماری و نحوه مبارزه با پشه خاکی را برای اهالی خانه توضیح می دهند و اگر زخم سالکی را بر چهره کسی ببینند که تازه در مراحل اولیه و کوچک است او را پیش دکتر عمادی برای درمان می فرستند.

عمادی همچنین نمایشگاهی از عکس های مبتلایان به سالک و توصیه های بهداشتی و درمانی را در یک مسجد برپا می کند. عکس هایی که نشانگر مراحل پیشرفت سالک پس از گزش پشه خاکی و پیشرفت، بزرگ و ناهنجار شدن آن در طی زمان است. این کار دکتر باعث ایجاد حساسیت و آگاهی مردم بم نسبت به این بیماری می شود؛ چون تا آن زمان آن قدر گرفتاری، درد و رنج سرشان ریخته که اصلاً به این بیماری فکر نمی کنند: «اما بزرگترین دلیل موفقیت کار من هلال احمر بود. من وصل شدم به هلال احمر و در این مجموعه بزرگ، کارهای خودم را انجام دادم و اینجا بود که حلقه دوستی من و هلال احمر شکل گرفت. هلال احمر پای کار بود و کارهایی مثل سم پاشی شهر بم برای از بین بردن پشه ها، تزریق دارو برای مبتلایان، آموزش و آگاه سازی دانش آموزان



هیچکدام بدون کمک هلال احمر امکان پذیر نبود. نتیجه این کارها هم این شد که جمعیت ۲۰ هزار نفری مبتلایان، به ۵ هزار نفر کاهش پیدا کرد. از صبح که کار شروع می شد ما آن قدر کار و برنامه داشتیم که وقتی من آخر شب به محل اقامت می رسیدم، غذایم سرد بود و من روی مبل کوچکی که داخل آن بود، می نشستم و آنقدر خسته بودم که نمی دانستم غذا را بخورم یا بخوابم! بعضی وقت ها بعد از دو قاشق غذاخوردن خوابم می برد و وقتی نیمه شب بلند می شدم، می دیدم که خوابم برده و قاشق از دستم افتاده است.»

اما باورهای نادرست و عامیانه بعضی از مردم که در قبال تزریق هر نوع دارو یا واکنسی جبهه می گیرند هم یکی از موانع پیش پای دکتر است. مثل بیشتر وقت ها هنگام بروز حوادث یا بیماری ها شایعاتی در بین مردم شکل گرفته که داروهای تزریقی تاریخ گذشته اند و یا اینکه به کلیه ها آسیب می زنند: «بعضی وقت ها بیمارانی حاضر نبودند، داروی گلوکانتیم یا ضد سالک بزنند. من برای این که بیمار با من همراه شود و تزریقش را انجام دهد، در ابتدا دارو را به خودم تزریق می کردم که مطمئن شوند که این دارو به کسی آسیب نمی زند. چاره ای نداشتم؛ جز این که با عمل خودم ثابت کنم این شایعات بی اساس و نادرست است.»

دکتر عمادی با حضور پررنگ خود در خدمت رسانی و کمک به مردم شهرستان بم، اعتماد مردم را جلب می کند تا تن به درمان بسپارند و از این بیماری نجات یابند. او برای این کار حتی از این ابایی ندارد که خودش سم پاش دست گرفته و محل کلونی پشه های ناقل بیماری را سم پاشی کند؛ یا این که درد تزریق داروی ضد سالک را به تن خودش بخرد.

فرا تر از مرزها

دکتر عمادی بعد از مأموریت داوطلبانه و موفقیت آمیزش در بم این بار برای درمان بیماری سالک و کمک به جمعیت چند ده هزار نفری در معرض خطر این بیماری، به اصفهان می رود و به کمک مردم آنجا می شتابد. دیگر او پای ثابت حضور و کمک رسانی در هر حادثه است؛ از سیل و زلزله گرفته تا بیماری های فراگیر. کمک ها و طبابت های داوطلبانه او باعث می شود که در سال ۱۳۸۹ نشان ملی ایثار ریاست جمهوری ایران را دریافت کند. او که کارهای انسانی را فراتر از مرزها می داند، سال ها به عنوان نماینده هلال احمر ایران به طبابت های

اما بزرگترین
دلیل موفقیت
کار من
هلال احمر بود.
من وصل شدم
به هلال احمر و
در این مجموعه
بزرگ، کارهای
خودم را انجام
دادم و اینجا بود
که حلقه دوستی
من و هلال احمر
شکل گرفت

داوطلبانه در کشورهای آفریقایی پرداخته و به دلیل مبارزه با بیماری ایدز در کشورهای آفریقایی و به عنوان پزشکی بدون مرز، از رئیس جمهور بروندي، نخست وزیر کنیا و وزیر بهداشت غنا جوایز و عنوان های افتخاری کسب نموده است. در سال ۲۰۱۴ به پاس تقدیر از خدمات انسان دوستانه او و احترام به عقاید و باورهای مذهبی اش، دولت بروندي اقدام به تأسیس درمانگاهی با نام علی بن موسی الرضا (ع) در این کشور کرد و پرچم ایران و نماد دانشگاه علوم پزشکی تهران را بر سر در آن نصب کرد. جراحی های موفق او در زمینه بیماری های پوستی کودکان روستاهای «ذکری» و «گل نی» در خراسان جنوبی بخش دیگری از طبابت های داوطلبانه اوست؛ و سرانجام در سال ۲۰۲۱ در چهل و هشتمین دوره اهدای نشان جهانی «فلورانس ناتینگل» به دلیل فداکاری در ارائه خدمات پزشکی، با شایستگی موفق به کسب این نشان شد. با وجود همه این تلاش ها و افتخارات و نام پُرآوازه، دکتر ناصر عمادی هنوز که هنوز است، از تأسیس مطب خودداری می کند: «من عضو هیئت علمی هستم و به خوبی می دانم با مطب زدن چه درآمد کلانی خواهم داشت؛ اما یک نگرانی دارم، وقتی پول زیاد می شود؛ آیا هنوز می توانم به عنوان یک پزشک داوطلب و امدادگر باقی بمانم؟»

پرندهای پرای نجات

با گذشت سالیان سال از روزهایی که کاپیتان «سرباز» خلبان بالگرد در تیم آتش هوانیروز ارتش خدمت می کرد و پروازش بر سر نیروهای زرهی و پیاده دشمن بعثی لزرزه بر تن آن ها می انداخت، او حالا در آزمون دشوار دیگری قرار گرفته بود. او باید هرچه تجربه و مهارت آموخته بود را به کار می گرفت تا یک غول پرنده ۱۲ تُنی با طول ۲۵ متر و ملخ ۲۰ متری را در دیواره های صاف و خطرناک کوه بیستون کرمانشاه به پرواز درآورده و جان «محمد» جوان کوهنورد کرمانشاهی را که از دیواره سقوط کرده و به شدت آسیب دیده بود را نجات دهد. بادهای اغتشاشی و عرضی شدید، کنترل و هدایت بالگرد را بسیار سخت کرده بود و کافی بود در آن شرایط فقط قسمتی از ملخ آن با سنگ ها و صخره ها برخورد کند تا فاجعه ای بزرگ رقم بخورد. اما این خلبان شجاع مشهدی که بعد از بازنشسته شدن از هوانیروز ارتش حالا ۱۷ سال هم بود که به جمعیت هلال احمر پیوسته بود براین باور بود که این مأموریت نجات که به او محول شده مأموریتی از جانب خداست تا در آن، جان یکی از هموطنانش را نجات دهد چون واقعا پرواز در آن شرایط سخت و مخاطره آمیز از هرکسی ساخته نبود. او می دانست کار او نجات دادن انسان هاست چه زمانی که پرنده اش را به پرواز در می آورد که از جان هموطنانش در مقابل هجوم دیوانه وار دشمن بعثی دفاع کند و چه حالا که در محاصره بادها باید جان هموطنش را در کوه از مرگ حتمی نجات می داد.



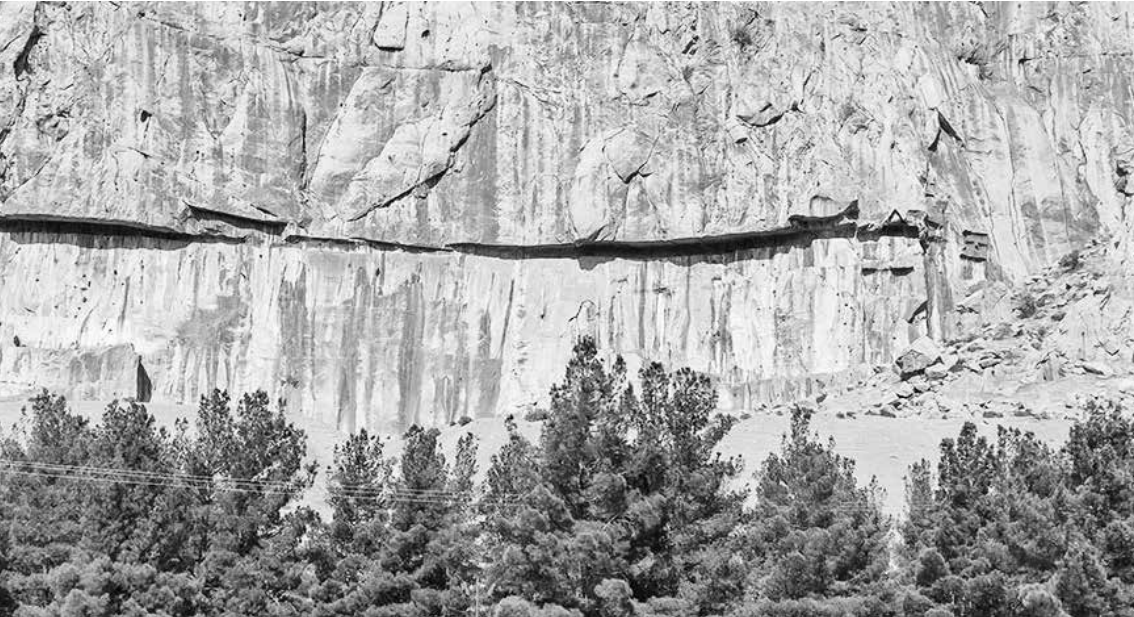
فصل بهار بود و طبیعت بکر و دل‌انگیز کوه بیستون با همه یادبودها، کتیبه‌ها و گنجینه‌های تاریخی عاشقان طبیعت را به دامن خود می‌خواند. جدای از این، دیواره بیستون نیز با بلندی ۱۲۰۰ متر و پهنه ۵۰۰۰ متری که به‌اورست صخره‌های جهان، معروف و یکی از فنی‌ترین دیواره‌های صخره‌نوردی جهان است پای «محمد» و «اشکان» این دو یار صخره‌نورد را برای بار دیگر به این شاهکار طبیعی آفرینش باز کرده بود. محمد ماجرای آن روز بهاری را این‌گونه تعریف می‌کند: «اوایل بهار ۱۴۰۰ بود. با شروع فصل بهار ما تصمیم می‌گیریم که هر بار یک مسیر دیواره بیستون را صعود کنیم. این بار با دوستم تصمیم گرفتیم به مسیر کام‌اژدها برویم. بعد از چند ساعت صعود و در حالی که حدود ۷۰ درصد مسیر را بالا رفته بودیم به جایی رسیدیم که دیگر باید با دست به سنگ شدن از آن می‌گذشتیم. در آنجا دیگر از طناب استفاده نمی‌کردیم و باید با گرفتن سنگ‌ها بالا می‌رفتیم. فکر می‌کنم ۴۰۰ متر صعود کرده بودیم که من یک سنگ را گرفتم که ناگهان سنگ کنده شد و من ۱۹ متر سقوط کردم و روی یک سکو افتادم و در آنجا گیر کردم و از هوش رفتم...»

پرواز پرنده نجات

محمد بعد از دقایقی به هوش می‌آید و متوجه می‌شود که دچار خون‌ریزی و آسیب‌دیدگی شدید در دنده‌ها و ناحیه کمرش است. او دوستش اشکان را بالای سرش می‌بیند که به او دلداری می‌دهد و می‌گوید که با برادرش پویا تماس گرفته تا به کمکشان بیاید. «پویا» برادر محمد که مربی فدراسیون کوهنوردی است و در روز حادثه برای برگزاری یک دوره آموزشی در شهرستان دیگری بوده، بعد از این که در میان کلاس، گوشی همراهش زنگ می‌خورد و صدای لرزان اشکان خبر سقوط محمد را به او می‌دهد انگار دنیا روی سرش آوار می‌شود. او که بارها در عملیات نجات کوهستان هلال احمر شرکت داشته است و دیده که بعضی وقت‌ها یک سقوط چندمتری در میان صخره‌ها جان کوهنوردان را گرفته است وقتی می‌فهمد که برادرش ۱۹ متر سقوط کرده است ابتدا فکر می‌کند دیگر هیچ‌گاه برادرش را زنده نمی‌بیند یا این که یک اتفاق بسیار جدی مثل قطع نخاع آینده تلخ و مبهمی برایش رقم خواهد زد. با وجود این بلافاصله آستین‌ها را بالا می‌زند و برای نجات برادر اقدام می‌کند: «من با معاون امداد و نجات هلال احمر تماس گرفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم و خودم را هم بلافاصله به کرمانشاه رساندم و به فرودگاه رفتم. بچه‌های جمعیت هلال احمر مجوز پرواز را گرفته بودند و بالگرد آماده پرواز به بیستون بود. ما با کاپیتان سرباز و کمک‌خلبان‌ها و تیم مهندسی پرواز و بقیه بچه‌های نجاتگر پرواز کردیم و به منطقه رسیدیم. من منطقه را بعد از سال‌ها صخره‌نوردی در آنجا به خوبی می‌شناختم. در آن ساعت بعدازظهر، در منطقه باد شدیدی می‌وزد و چون روبه‌رویش هم دشت وسیعی قرار دارد گردبادهای تندی را شکل می‌دهد که سرعتی بالای ۶۰ کیلومتر دارد؛ پرواز بالگرد بسیار سخت بود.»

اعزام تیم نجات زمینی

به علت وجود مخاطرات احتمالی در پرواز، تصمیم بر این می‌شود که بالگرد در پایین صخره‌ها فرود آید و یک تیم امدادونجات زمینی برای کمک به محمد در بالای صخره‌ها اعزام شود. پویا به همراه یک نجاتگر دیگر صعود را آغاز می‌کنند و در میانه راه به تیم نجات دیگری که قبلاً برای کمک‌رسانی حرکت کرده است می‌رسند و بعد از یک ساعت و نیم خود



را به محمد می‌رسانند. با این که پویا خود را به محمد رسانده و با کمک نجاتگران دیگر اقدامات اولیه را انجام داده‌اند اما گاهی بالگرد را هم که در پایین صخره‌هاست نگاه می‌کند و نگران است که نکند بالگرد به خاطر وزش بادهای تند و شرایط نامناسب پروازی ناچار به ترک آنجا شود و نتوانند محمد را به پایین و سپس بیمارستان منتقل کنند. او با کاپیتان سرباز که درون بالگرد مشغول سنجیدن شرایط هوایی و موقعیت صخره‌ها و پیدا کردن راه نزدیک شدن به صخره‌هاست تماس تلفنی می‌گیرد و وقتی می‌بیند که او مصمم است که در هر شرایطی به برادر او کمک کند دلش پر از گرمای امید می‌شود.

برنامه‌ریزی عملیات ناممکن

کاپیتان «محمدعلی سرباز» ماجرای آن روز را این‌گونه روایت می‌کند: «من تا آن روز بارها از فراز کوه بیستون پرواز کرده بودم ولی هیچ‌گاه به آن به چشم خریدار نگاه نکرده بودم. وقتی به محل حادثه رسیدم کوه را این بار به چشم خریدار نگاه کردم و دیدم هزار و پانصد متر صخره صاف با شیب هشتاد تا نود درجه در مقابلم وجود دارد. در نگاه اول به این نتیجه رسیدم که واقعا کاری از من ساخته نیست. دوری بالای کوه زدم و موقعیت تیم زمینی و محل سقوط محمد را بررسی کردم

در آن ساعت

بعد از ظهر،

در منطقه

باد شدیدی

می‌وزد و چون

رو به روی هم

دشت وسیعی

قرار دارد

گردبادهای

تندی را شکل

می‌دهد که

سرعتی بالای

۶۰ کیلومتر

دارد؛ پرواز

بالگرد بسیار

سخت بود

اما نخواستیم کلمه نه را به پویا و بقیه بگوییم و گفتیم ما پای کوه می‌نشینیم و تصمیم می‌گیریم. از یک طرف به خودم و گروه پروازی اطمینان داشتیم و از طرف دیگر با بررسی دیواره به این نتیجه اولیه رسیدیم که کار نشدنی است.»

سرباز و گروه پروازی‌اش در حال بررسی چگونگی پرواز و نجات محمد از آن شرایط هستند و به این می‌اندیشند که چگونه آن غول پرنده سنگین و بزرگ را به گونه‌ای به دیواره صخره‌ای نزدیک کنند که هم بتوانند جان همنوعشان را از مرگ برهانند و هم اتفاقی برای بالگرد و خدمه پروازی نیفتد: «در دیواره کوه، هم باد عرضی می‌وزید و هم بادهایی که از بالای کوه به سمت پایین می‌آمد. این کار ما را دوچندان سخت می‌کرد. ما باید همه چیز را بررسی می‌کردیم؛ مسیر ورود بالگرد به نقطه حادثه، مسیر نزدیک شدن به دیواره و این که چگونه روی سر مصدوم مسلط شویم که بتوانیم طناب نجات را مستقیماً و عمودی برای گروه نجات بفرستیم چرا که ما باید آن تخته حمل مصدوم را تحویل می‌گرفتیم و علاوه بر این مسیر خروجی بالگرد از آنجا را هم باید لحظه به لحظه چک می‌کردیم. خیلی سخت بود اما نمی‌خواستیم از کلمه نه استفاده کنیم.»

خلبان چند باری دیده و شنیده که مصدومانی در نقاط صعب‌العبور کوه‌ها به شدت آسیب دیده‌اند و موقعیت آن قدر خطرناک بوده که کسی نتوانسته به آن‌ها در دقایق طلایی مرگ و زندگی کمک کند. نقاطی آن قدر وحشتناک که حتی بعد از مرگ هم راهی برای انتقال دادن اجساد به پایین کوه نبوده جز بسته‌بندی کردن آن‌ها، به صورت سرسره آن‌ها را پایین کوه فرستادن و تحویل خانواده دادن. او نمی‌خواهد این اتفاق رقم بخورد و بنابراین جدال سختی بین اراده و نوع دوستی کاپیتان «سرباز» و سماجت و استواری کوه‌سنگی در می‌گیرد. خلبان هر وقت که با کوه روبه‌رو می‌شود بایستی به صورت مطالبه‌گر به سمت کوه برود و این را بداند که در هر حال کوه سعی می‌کند تا او را فراری دهد! اگر کوه برای لحظه‌ای او را دچار ترس و وهم کند و بر خلبان غالب شود دیگر ممکن نیست بتوان کاری انجام داد. اما ما مصمم بودیم بعد از شناسایی راه تقرب، نقطه ایستایی و محل خروج بالگرد برای نجات محمد، پروازمان را آغاز کنیم اما کار نفس‌گیر بود و سخت.

جدال پرنده و کوه

به هر حال پرواز آغاز می‌شود. کاپیتان، مهندس پرواز را به پشت بالگرد می‌فرستد تا طناب نجات را آماده کند و آن را بالای سر محمد بفرستد. باد شدیدی از بالا به صورت بالگرد می‌ریزد و آن را که کمی کج شده به سمت بیرون دیواره می‌راند. کاپیتان می‌داند که اگر فقط برای لحظاتی این باد از وزش بایستد چنان خلائی در فضا ایجاد می‌شود که بالگرد به سمت دیواره کشیده شده و به صخره برخورد کرده و فاجعه‌ای شکل می‌گیرد آن هم در شرایطی که ملخ با توان بالا و با سرعت ۲۳۰ دور در دقیقه در حال چرخیدن است. ضربان قلب گروه پروازی، پویا و گروه نجات به بالاترین حد خود رسیده و امید و اضطراب از هر سو آن‌ها را احاطه کرده است. تنها کسی که در آن شرایط متوجه چیزی نیست خود محمد است که بار دیگر به حالت بیهوشی رفته است. کاپیتان دائم در حال اصلاح فاصله بالگرد با صخره‌هاست و از سوی دیگر در حال صحبت کردن و هماهنگی با مهندس پرواز است که مشغول فرستادن وینچ به پایین است. به هر حال وینچ به پایین می‌رسد و پویا و تیم نجات روی صخره محمد را که در تخته حمل مصدوم مهار کرده‌اند به بالا می‌فرستند. سپس کاپیتان سرباز، بالگرد را از آن قیف خطرناک سنگی بیرون آورده و از فراز کوه به سمت بیمارستان پرواز می‌کند.

ما مصمم بودیم
بعد از شناسایی
راه تقرب، نقطه
ایستایی و محل
خروج بالگرد
برای نجات
محمد، پروازمان
را آغاز کنیم اما
کار نفس‌گیر بود
و سخت

مثل بیستون

اگرچه اکنون ۴۷ سال از نخستین پرواز کاپیتان «سرباز» با بالگرد و ۱۷ سال از روزی که بعد از بازنشستگی به یاری هلال احمر شتافت می‌گذرد اما او هنوز هیچ فرقی با روزهای اولش نکرده است. او همچنان عاشق پرواز و همچنان قلبش پر از عشق به هموعانش است. او نمادی از عشق و دوست‌داشتن است؛ درست مثل کوه بیستون!



حادثه در آب ملخ

سیروس و ابوالفضل دو جوان اهل بروجن بارها و بارها از دوست و آشناهایی که برای گشت و گذار به آبشار آب ملخ رفته بودند از زیبایی‌ها و آب و هوای دلچسب آنجا شنیده بودند و حالا بعد از پیمودن مسیری طولانی، سرشار از شوق و ذوق دیدن یک مکان شگفت‌انگیز جدید در آنجا بودند؛ مکانی که شنیده بودند یکی از زیباترین آبشارهای طبیعی ایران است و مناظر زیبا و بکرش چشم‌اندازهای عالی برای گرفتن عکس‌های یادگاری به طبیعت‌گردان می‌دهد. صدای شوخی و خنده‌شان همه جا را گرفته بود و هیچ کس فکرش را نمی‌کرد که یکی از این دو دوست صمیمی در آب ملخ جا می‌ماند و دیگری به ناچار، تنهایی این مسیر را برمی‌گردد.



در شمالی‌ترین قسمت کوهستان دنا چشم‌های خروشان از درون غاری زیبا می‌جوشد و آب فیروزه‌ای رودخانه آب ملخ را از روی طاق‌دیسی به پایین می‌ریزد و سرانجام به رودخانه ماربر می‌پیوندد و آبشاری بسیار زیبا و مخوف به نام آب ملخ را به وجود می‌آورد. جایی که سیروس و ابوالفضل برای اولین و شاید آخرین بار پا به آن جا نهاده بودند. اولین زنگ خطر را یکی از بومیان منطقه در روستای آب ملخ برای آن‌ها به صدا درآورد. وقتی که آن‌ها راه رسیدن به آبشار را از او پرسیدند مرد روستایی قبل از هرچیزی به آن‌ها هشدار داد که خیلی مراقب باشند چون آب ملخ خطرناک است و در این سال‌ها کشته زیاد داده است و سپس با بی‌میلی نشانی را به آن‌ها داد. مسیری مالرو که فقط می‌شد با پای پیاده رفت و از کنار باغ‌های روستاییان و نزدیک رودخانه می‌گذشت. یک ساعتی با پای پیاده این مسیر را پیمودند تا به مکانی رسیدند که نمای زیبای دره تخت سلیمان و رودخانه پرخروش جاری در آنجا خودش را بر آن‌ها آشکار کرد. این جا دیگر تلفن همراهش آنتن نمی‌داد اما نمایی بسیار زیبا برای عکاسی بود. سیروس دوربینش را درآورد و چند عکس یادگاری با



هم گرفتند. دو دوست از روی پل فلزی مسیر هم گذشتند و به غاری که چشمه اصلی آب ملخ هست هم سر زدند. آب ملخ در آن روز میان هفته کاملاً خلوت بود و سیروس و ابوالفضل که مسحور زیبایی هایش شده بودند شروع به عکاسی از چشمانداز هایش کردند.

زیبای خطرناک

وقتی که شارژ باتری دوربین عکاسی شان به سه درصد رسیده بود آن‌ها تصمیم گرفتند این سه درصد را برای عکاسی سنگ بسیار بزرگی که مانند پل روی رودخانه قرار گرفته است صرف کنند. جایی که چشم‌اندازی بسیار زیبا دارد و معمولاً گردشگران روی آن می‌ایستند و آبشار را نگاه می‌کنند یا از آن عکس می‌گیرند، و این تصمیم آغازگر فاجعه بود. سیروس و ابوالفضل پا روی سنگ لیز و خیس گذاشتند. سیروس ادامه ماجرا را این‌گونه روایت می‌کند: «سه چهار تا عکس گرفتیم و خواستیم برگردیم و صبحانه بخوریم. در حال برگشتن بودیم که آب یک‌دفعه دوستم را از پشت سنگ پایین کشید و دوستم با آب رفت. من فقط برای یک لحظه او را دیدم. کفش‌های من پای دوستم بود دیدم کفش‌های من بعد چند لحظه روی آب آمد ... من یک مقدار شنا بلد هستم، برای همین دوربین را همان جا روی سنگ گذاشتم و خودم را در

آب انداختم تا به دوستم کمک کنم چون می دانستم شنا بلد نیست. آب خیلی سرد و پُرفشار بود. حدود سیصد متر را در طغیان رودخانه جلو رفتم اما دوستم را دیگر ندیدم و هیچ اثری ازش نبود...

سیروس نه تنها دیگر به جز همان لحظه اول دوستش را نمی بیند بلکه در شرایطی قرار می گیرد که حتی تصورش را هم نمی کرده است. سیروس باورش نمی شود آبی که وقتی از بالای تخته سنگ به آن نگاه می کردند آن قدر آرام و ملایم و بدون موج به نظر می رسید، در لایه های زیرینش اینگونه طغیانگر و وحشی باشد بنابراین با هر سختی که هست خودش را به سنگی در میان رودخانه می رساند. با دستانش روی آن را چنگ می اندازد و می گیرد در حالی که بدنش تا سینه در آب است.

ناشناس مسئولیت پذیر

سطح سنگ در اثر موج های آب بسیار لیز است ولی تنها جان پناه سیروس است و می داند اگر دستانش بلغزد و رها شود آب او را با خود خواهد برد. دقایقی را همین گونه سپری می کند، نگرانی شدید و فکر و خیال های ناجور لحظه ای رهایش نمی کند از یک طرف دلواپس سرنوشت ابوالفضل است که دیگر اثری از او نیست و از سوی دیگر قدرت بدنی اش در آب سرد تحلیل می رود و هر لحظه ممکن است دیگر نتواند خود را در آن شرایط نگاه دارد. در این هنگام متوجه رهگذری می شود که بالای کوه است و انگار دارد به سمت او نگاه کرده و با داد و فریاد می خواهد چیزی را به او بگوید اما صدای امواج آب و ریزش آبشار نمی گذارد صدا به صدا برسد. رهگذر که او را در این شرایط دیده هر طوری که هست به سیروس حالی می کند که هیچ کاری نکند چون اگر بخواند شنا کند و خودش را به کناره ها برساند حتما غرق خواهد شد. رهگذر ناشناس می گوید که چون گوشی همراهش در آن منطقه آنتن نمی دهد می رود تا کمک بیاورد.

اولین زنگ
خطر را یکی از
بومیان منطقه
در روستای آب
ملخ برای آن ها
به صدا درآورد.
وقتی که آنها
راه رسیدن به
آبشار را از او
پرسیدند مرد
روستایی قبل
از هر چیزی به
آن ها هشدار داد
که خیلی مراقب
باشند چون آب
ملخ خطرناک و
در این سال ها
کشته زیاد داده
است



رهگذر شروع به دویدن می‌کند و مسیر مال‌روی یک ساعته را می‌پیماید و به روستای آب ملخ می‌رسد و از آن جا با شماره ۱۱۲ هلال‌احمر تماس گرفته و خبر حادثه و مکانش را اعلام می‌کند.

عملیات نجات

حسین طایی عضو گروه امداد و نجات سمیرم ماجرا را این گونه تعریف می‌کند: «به شماره ۱۱۲ پایگاه هلال‌احمر سمیرم اطلاع داده شد که متاسفانه در منطقه آب ملخ سمیرم اتفاقی افتاده است. منطقه آب ملخ در ۶۰ کیلومتری سمیرم است و من و دوستان نجاتگر و غواص‌ها از لحظه‌ای که از خودرو پیاده شدیم دقیق زیادی را پیاده‌روی کردیم تا به محل حادثه رسیدیم. متاسفانه آنجا هم آنتن‌دهی ندارد و حادثه بعد از چند ساعت به هلال‌احمر اطلاع داده شده بود ...»

طایی گلایه‌ای هم از روحیه و نحوه واکنش بعضی از هموطنان ما نسبت به حوادث این چینی دارد: «ما متاسفانه عادت داریم حادثه که پیش می‌آید ابتدا خودمان تصمیم می‌گیریم و اقدام می‌کنیم که فرد حادثه‌دیده را نجات بدهیم و اگر به نتیجه نرسیدیم تازه یاد این می‌افتیم که به هلال‌احمر زنگ بزنیم و کمک بخواهیم ... و این گونه است که زمان طلایی نجات از دست می‌رود. وقتی که به محل حادثه رسیدیم تقسیم کار کردیم وظیفه من در این عملیات روان‌درمانی فرد مصدوم بود چون سیروس چندین ساعت داخل آب مانده بود با این آگاهی که دوستش را آب برده بود و دیگر دوستش زنده نیست خیلی به او سخت گذشته بود و فقط دستش به یک سنگ گیر کرده بود یا آن را گرفته بود. من در آن جا با بلندگو با او که در میانه رودخانه خروشان بود صحبت کردم، بهش دل‌داری دادم و دوستان ما کارگاهی را در آنجا نصب کردند. آقای سلطانی سرپرست گروه بود و آقای بهرامیان غواص گروه بود.»

طایی به سختی در میانه‌های وهوی رودخانه خروشان به وسیله بلندگوی دستی با سیروس صحبت می‌کند و به او اطمینان می‌دهد که نجات خواهد یافت. بقیه گروه هم شروع به ایجاد کارگاه نجات در آن جا می‌کنند چون برای رساندن سیروس به کناره‌ها نیاز به ایجاد طناب نجات است، طناب‌ها را عبور می‌دهند. غواص گروه، تن به آب خروشان می‌زند و لباس نجات

را به سیروس می‌پوشاند و مهارش می‌کند. گروه نجاتگر که بارها در چنین عملیاتی شرکت کرده‌اند می‌دانند که با توجه به شرایط جسمانی سیروس و انقباض و خستگی عضلانی او که در اثر فشار و سردی آب پیش آمده و همچنین شرایط روحی و ذهنی او که دوستش جلوی چشمانش غرق شده، یک اشتباه کوچک باعث خواهد شد که دستانش که با بی‌رمقی و ضعف به سنگ چسبیده رها شود، و او هم در اعماق این رودخانه رها شود. رودخانه‌ای که به داشتن گرداب‌های شدید و خطرناک معروف است و جان بسیاری را این‌گونه گرفته است و حتی اجساد غرق‌شدگان زیادی را هم هیچ‌گاه پس نداده است. بنابراین در ابتدای کار او را مهار کرده و سپس او را با طناب نجات به کناره آب و منطقه امن منتقل می‌کنند.

طایی در کنار آب همچنان با سیروس صحبت می‌کند تا او را که به شدت شوکه شده آرام کند و سپس او را تحویل گروه پشتیبانی هلال‌احمر می‌دهند تا به بیمارستان منتقل شود و سپس گروه به جمع‌آوری کارگاه می‌پردازند. در ادامه، گروه به دنبال ابوالفضل می‌گردند اما اثری از او نیست.

در جست‌وجوی زمان ازدست‌رفته

جست‌وجوی آن‌ها روزها به طول می‌انجامد تا این که بعد از یک ماه که آب رودخانه هم کمی فروکش کرده گروه هلال‌احمر پیکر ابوالفضل را پیدا می‌کنند، اما وی در جایی دور از دسترس و خطرناک است و دو روز طول می‌کشد که گروه بتوانند آن را از آب بیرون آورده و برای مراسم خاکسپاری تحویل خانواده داغدارش بدهند.

اما سیروس که نجات یافته و بازمانده این حادثه تلخ است، هنوز در شوک از دست دادن دوستش داغدار است. او می‌گوید که از آب بیزار شده است هنوز لباس سیاهش را از تن در نیاورده است. شاید او روزی تصمیم بگیرد سراغ دوربینش رفته و تمام عکس‌های آن روز آب ملخ را برای همیشه و همه وقت پاک کند اما یک تصویر تا مدت‌ها در ذهنش باقی خواهد ماند؛ تصویر آن لحظه‌ای که دوستش در آب فرو رفت و دیگر فقط کفش‌هایش روی آب آمد.

در برابر بهمن

وقتی «امیر» کوهنورد حرفه‌ای و باسابقه که بعد از کلی تمرین و برنامه‌ریزی برای پیمایش زمستانی و انفرادی خط‌الراس قله «سوزچال» و بهبود افزایش امتیاز شخصی‌اش، پا به آنجا گذاشت، ریزش بهمن اتفاق افتاد. برای لحظاتی فقط تاریکی غلیظ و مهیبی را در جلوی چشمانش دید و بعد متوجه شد که سرپنجه‌های قدرتمند بهمن او را به هر سو که می‌خواهد می‌کشد، می‌غلطانند و پرتاب می‌کند. اما از این بدتر و غیرقابل پیش‌بینی‌تر، این بود که وقتی او خودش را با هر سختی که بود از زیر برف‌ها بیرون کشید، متوجه خون‌ریزی شدید در شکستگی استخوان رانش شد. او با آن همه تجربه می‌دانست که این گونه خون‌ریزی‌ها احتمال بالایی برای لخته شدن خون و مرگ حتمی دارد و با دست‌ان یخ زده‌ای که دستکش‌هایش را بهمن کنده و با خود برده بود گوشی کوچکش را در آورد و با امداد و نجات کوهستان هلال‌احمر تماس گرفت، سپس برف‌ها را چال کرد و حفره‌ای کوچک ایجاد کرد تا از سرمای بی‌رحم زمستانی یخ نزند و به انتظار کمک به آسمان خیره ماند. نجاتگران هلال‌احمر برای کمک به او به حوالی روستای لاسم بخش لاریجان آمل رهسپار شدند و همه راه‌ها را آزمودند تا خود را به او برسانند اما سرانجام خودشان هم آن‌چنان در محاصره تاریکی و دهلیزهای برفی قرار گرفتند که مجبور شدند برای نجات جان خود تا روشنایی صبح غار برفی ایجاد کنند تا یخ نزنند و دوباره با اولین پرتوهای نور، کار تجسس و نجات خود را از سر بگیرند. اما آن‌ها با روشنایی صبح و درخواست بالگرد نجات متوجه مشکل دیگری شدند؛ توده‌های ابر بزرگ و نزدیک به خط‌الراس قله که هر گونه پرواز را برای بالگرد غیرممکن می‌کرد ...



روزهای آغازین بهمن ماه بود که امیر طبق برنامه‌ریزی قبلی با تجهیزات کوهنوردی کامل برای یک برنامه ده روزه صعود انفرادی، به سمت قله سوزچال حرکت کرد. در ابتدا همه چیز مطابق برنامه‌ریزی‌اش پیش رفت اما در روزهای ششم و هفتم پیمایش زمستانی‌اش بارش شدید برف در منطقه آغاز شد و او را مجبور کرد که دو روز را در چادر مسافرتی‌اش به تنهایی به سر ببرد. روز هشتم او متوجه شد که هرچند که بارش برف تمام شده اما حدود یک و نیم متر برف دور چادرش را پوشانده و همه جای منطقه در محاصره برف است بنابراین تصمیم گرفت که برنامه صعودش را پایان داده و از ارتفاعات پایین آمده و خود را به جاده برساند اما این تازه آغاز ماجرا بود: «من دوست داشتم در انتهای خط‌الراس به پیمایش خودم ادامه دهم اما با آن مقدار حجم برف تازه، این کار را به صلاح ندیدم. بنابراین با خانواده‌ام از همان جا تماس گرفتم و گفتم که در صورت بهتر شدن هوا به خانه برمی‌گردم ... اگرچه هوا صاف شده بود اما باد بسیار شدید و سردی می‌وزید. من برای برگشتن باید به سمت روستای «لاسم» می‌آمدم؛ بنابراین از قله سوزچال بالارفتم و به سمت لاسم سرازیر شدم. این در شرایطی بود که در آن هیاهوی بادی سرد متوجه ضعیف شدن باتری و صدای هشدار دستگاه موقعیت یابی که همراه داشتم نشده بودم و آن هم خاموش شده بود. من آن خط‌الراس را قبلاً شناسایی کرده بودم و در واقع به عنوان یکی از راه‌های فرار در موقع خطرات احتمالی در نظر گرفته بودم، وقتی به سمت آن قسمت آمدم که محاسبه کرده بودم پیمودن آن مرا به جاده می‌رساند، در قسمتی از خط‌الراس باید یک اقدام کوچک انجام می‌دادم تا خودم را روی یال کناری و از آنجا خودم را به جاده برسانم. من می‌دانستم که آن جا بهمن خیز است و با توجه به آموزش‌هایی

که دیده بودم و مهارت‌هایی که آموخته بودم سعی کردم تمام موارد ایمنی را که باید در این جور مواقع رعایت کرد رعایت کنم. منتهی نتیجه کار نشان داد که کاملاً در این کار موفق نبودم. می‌توانستم زمان بیشتری را برای این کار صرف کنم کمی مسیر را بالا و پایین کنم و تصمیم بهتری بگیرم.»

سرپنجه طبیعت

اما سرپنجه‌های طبیعت بسیار قدرتمندتر است و به یک باره امیر در یک چشم به هم زدن خود را در جدالی نابرابر با بهمن می‌بیند؛ بهمنی که او را در خود گرفته و با بی‌رحمی تمام به هر سو می‌غلتاند و می‌برد و این آغاز سقوط ۴۰۰ متری دردناک اوست: «ناگهان بهمن راه افتاد و من حجم زیادی از برف را دیدم که مرا در برگرفته است. فقط یک لحظه با خودم گفتم چرا این طور شد و بعد یاد خانواده‌ام افتادم. یاد همسر و پسر و برای لحظاتی از ذهنم گذشت که اگر من زیر این حجم برف مدفون بشوم آن‌ها چگونه و چه زمانی مرا پیدا خواهند کرد؟! به ثانیه نکشید که بهمن مرا با خود به داخل دهلیز کشید و همه چیز جلوی چشمانم سیاه شد ...»

برف آن چنان امیر را در خود کشیده و با خود می‌برد که لایه‌های سنگین آن کاملاً بدنش را پوشانده و چشمانش جز تاریکی چیزی نمی‌بیند اما اینجا است که مهارت‌های حرفه‌ای و آموزش‌هایی که دیده به کمکش می‌آید. او می‌داند که ورود برف پودر شده که در این جور سقوط‌های بهمن شکل می‌گیرد به داخل مجاری تنفسی بلافاصله خفگی و مرگ حتمی را رقم می‌زند و سعی می‌کند تا هرطور شده مانع این اتفاق شود و به هر سختی است در این کار موفق می‌شود. او برای لحظاتی نفسش را حبس می‌کند و هر چند در این کار موفق می‌شود اما سرپنجه‌های قدرتمند و غیرقابل دفاع برف در میان تاریکی غلیظ و چسبنده‌اش که در آن لحظات چشمان امیر را کور کرده است او را به هر سمت و سویی که می‌خواهد می‌کشاند، او را می‌تاباند، گاهی بدنش را سر و ته می‌کند و گاهی دیگر سر و پا و کمرش را به جاهای مختلف می‌کوبد: «با وجود این ضربات سختی که از پرت شدن و کوبیده شدن توسط بهمن می‌خوردم اما به خاطر ترشح شدید آدرنالین در این جور مواقع کمترین دردی را در این لحظات در هیچ جای بدنم احساس نمی‌کردم. فقط برای لحظاتی احساس کردم که انگار محیط اطرافم

کمی روشن تر شد و متوقف شدم. خوشبختانه در هنگام متوقف شدن من رویم به سمت بالا بود و با سر داخل برف‌ها فرو نرفته بودم. شروع به دست‌وپا زدن کردم و حدود نیم متر برفی که رویم را گرفته بود کنار زدم و خودم را از برف بیرون کشیدم و متوجه شدم استخوان اصلی رانم شکسته است و تازه حالا درد را حس می‌کردم ... دردی که لحظه به لحظه وحشتناک‌تر و غیرقابل تحمل‌تر می‌شد.

امیر با دیدن حجم شکستگی‌های بدنش دچار وحشت می‌شود. او به خوبی می‌داند که این جور شکستگی‌ها خطر شدید خون‌ریزی را دارد و سایه سنگین مرگ را در کنار خود حس می‌کند. او در همان حالت از کوله پشتی‌اش که هنوز روی شانه‌هایش مانده بطری کوچک آب معدنی درآورده و جرعه‌ای از آن را می‌نوشد. امیر که در روی شیب به حالتی قرار گرفته که سرش به سمت پایین شیب و پاهایش به سمت بالای آن قرار دارد با انگشتان لرزان و سرمازده‌اش که بهمن دستکش‌های آن را کنده و با خود برده با احتیاط گوشی قدیمی و کوچکش را در می‌آورد تا شماره امداد و نجات کوهستان را بگیرد. با احتیاط تمام این کار را انجام می‌دهد چون هر لحظه امکان دارد که گوشی از میان انگشتانش سر خورده و به پایین شیب بلغزد. اما به هر حال موفق به برقراری تماس می‌شود و بعد رو به آسمان دراز کشیده و به پرتوهای کم‌رنگ آفتاب زل می‌زند و انتظار می‌کشد. اما این تازه آغاز قصه نجاتگرانی چون محمد و داوود است که پا در راه دشوار و زمانبر نجات او می‌گذارند.

آغاز عملیات نجات

از شب قبل از سقوط امیر در سوزچال، پایگاه‌های هلال احمر «پلور» و «رینه» مازندران به‌خاطر برف و کولاک شدید در جاده هراز در حالت آمادہ‌باش قرار دارند و محمد و داوود نجاتگران این پایگاه‌ها و پایگاه آمل هر لحظه منتظرند که برای کمک‌رسانی به عملیاتی اعزام شوند که به آن‌ها اطلاع داده





می‌شود که یک کوهنورد در منطقه لاسم دچار حادثه سقوط بهمن شده است. آن‌ها بلافاصله تجهیزات را آماده کرده‌اند و در دوتیم مجزا برای کمک به مصدوم حادثه به منطقه می‌روند؛ اما مسیر دستیابی به منطقه لاسم پوشیده از برفی سنگین است و نمی‌شود در آنجا قدم از قدم برداشت؛ بنابراین محمد از داوود جدا شده است و به اداره راهداری منطقه پلور رفته و درخواست لودر برای بازگشایی مسیر را می‌دهد. آن‌ها با کمک لودر شروع به بازگشایی مسیری حدوداً سی کیلومتری از برف‌ها کرده و خود را به لاسم می‌رسانند اما آنجا دیگر منطقه‌ای است که حرکت حتی با لودر هم امکان‌پذیر نیست. حالا آن‌ها به منطقه بالادست لاسم رسیده‌اند اما باز کردن این راه پوشیده از برف شش ساعت زمان برده است. داوود، نجاتگر هلال‌احمر بقیه ماجرا را این‌گونه روایت می‌کند: «از آنجا به بعد باید پیاده می‌رفتیم. حالا ساعت حدود هفت و بیست دقیقه شب بود و بیش از یک متر برف همه مسیر را پوشانده بود. ما شش نفر بودیم و با هرسختی‌ای بود راه خود را از میان برف‌ها باز می‌کردیم تا خودمان را به نقطه سقوط امیر برسانیم. ساعت دو صبح بود و ما هنوز در حال برف‌روبی در دره‌های بهمن‌گیر بودیم و هر لحظه این امکان وجود داشت که خودمان گرفتار ریزش بهمن بشویم. در آن وقت بود که در تاریکی مطلق که فضا را دربرگرفته بود متوجه شدیم که در مقابل ما یک دره برفی بزرگ و خطرناک وجود دارد. آنجا بود که تصمیم گرفتیم تا سپیده دم صبر کنیم تا

بتوانیم مسیر را تشخیص داده و خود را به مختصات موردنظر برسانیم ... این در حالی بود که گروه نجات به شدت دچار سرمازدگی و خستگی مفرط شده بود.

نجات از میان دهلیزها

گروه نجات تصمیم می‌گیرد که با حفر یک غار برفی در دل آن سرمای‌کُشنده، خود را تا صبح زنده نگهدارند و در داخل آن منتظر فرا رسیدن صبح شوند. با آغاز سپیده‌دم حرکت گروه به سمت مختصات ارسالی امیر آغاز می‌شود. جست‌وجو در همه سو انجام می‌شود اما این در حالی است که خود گروه هم در محاصره برفی خطرناکی قرار گرفته که کوچکترین حرکت اضافه آن‌ها باعث ریزش بهمن و شکل گرفتن فاجعه خواهد شد. در ادامه آن‌ها درخواست اعزام بالگرد به منطقه می‌کنند. بالگرد اعزام می‌شود اما در مسیر خط الراس «دوبرار» توده ابری حجیم آسمان را گرفته و امکان عبور از آن برای بالگرد وجود ندارد. اما روز سوم، آسمان صاف و داوود هم، همراه بالگرد می‌شود و عملیات نجات امیر وارد مرحله پایانی می‌شود. این درحالی است که صدا و فشار پرواز بالگرد هم ممکن است شوکی را به طبیعت برفگیر آن منطقه وارد کرده و باعث سقوط بهمن شود اما گروه مطمئن است هیچ راه دسترسی زمینی به امیر وجود ندارد. داوود با طناب بالگرد، خود را به بالای سر امیر می‌رساند و او را می‌بیند که برای خود حفره‌ای برفی کنده و به هر شکلی که هست حدود ۴۰ ساعت خود را از گزند برف و سرمای شدید حفظ کرده و خوشبختانه زنده است. او با تجهیزاتی که همراه دارد در حالی که خطر ریزش بهمن به خاطر پرواز بالگرد بیش از هر زمان دیگری جان خودش را تهدید می‌کند امیر را به طناب وصل کرده و به بالگرد منتقل می‌کند. سپس وقتی خیالش از انتقال او راحت می‌شود خودش دهلیز را ترک کرده و به سمت بالای یال قله حرکت می‌کند تا از خطر بهمن در امان بماند و سرانجام بالگرد بازگشته و داوود هم با طناب خود را به داخل آن می‌رساند و بالگرد دوباره در آسمان اوج می‌گیرد.

شاید وقتی که داوود هنگام پرواز با بالگرد و از فراز آسمان به زمین نگاه می‌کند با وجود همه خستگی‌های این عملیات نجات نفس گیر به این فکر می‌کند که دیگر چشمان چه کسی در روی زمین به امید آمدن او و نجات جاننش به آسمان خیره مانده است؟!



– رودر رو با کووید

خبر، تلخ و گزنده بود و به سرعت همه جای ایران را در نوردید. معلوم شده بود دو فرد بیماری که با علائم حاد تنفسی در بیمارستان کامکار قم بستری شده و جان خود را از دست داده بودند مبتلا به کووید ۲۰۱۹ با همان کرونا ویروس بودند. کرونا آرام، خزنده و مودیانۀ از مرزها گذشته و وارد ایران شده بود و حالا به صورتی وحشی و افسارگسیخته به همه جا دست می انداخت و تلفات می گرفت. بلافاصله ابرهایی از ترس، نگرانی و شایعه آسمان همه شهرها و روستاهای کشور را فرا گرفت. در شرایط سخت تحریمی، ترس از کمبودهای احتمالی باعث هجوم مردم بسیار زیادی به داروخانه ها و فروشگاه ها شد. قفسه ها از ماسک و مواد ضد عفونی کننده خالی شد و البته عده ای سودجو و فرصت طلب هم بی اعتنا به جان مردم سعی کردند از همه گیری کرونا برای خود کلاهی ببافند!



در اینجا بود که جمعیت هلال احمر پایه عرصه گذاشت و از همه ظرفیت های بومی و بین المللی خود برای کمک به هموطنان استفاده کرد. خیرین را پای کار آورد و شروع به تهیه و توزیع کمک های معیشتی برای نیازمندان کرد، به کمک کادر درمان بیمارستان ها شتافت و تهیه و توزیع اقلام دارویی خاص کرونا، کنترل مرزهای کشور برای بیماریابی، قرنطینه و هدایت افراد بیمار به مراکز درمانی را برعهده گرفت و در بُعد بین المللی هم شروع به ثبت سفارش و واردات واکسن کرد. جوانان هلال احمر در روزهای آزمون بزرگ کرونا کارنامه درخشانی از جان فشانی، همدلی و نوع دوستی در ذهن مردم برجای گذاشتند. یکی از این جوانان «علی اصغر ناصری قرا» است. در روزهایی که موج های کرونا یکی پس از دیگری، سهمگین و بی رحم از راه می رسید و هر موج، عده ای را به شدت درگیر می کرد و با خود می برد، در روزهایی که کمبودها یک به یک چهره خشن خود را به رخ همه از کادر درمان در بیمارستان ها گرفته تا مردمانی که به خاطر شرایط قرنطینه و تعطیلی های اجباری دچار مشکلات معیشتی شده بودند و آدم ها از ترس بیماری واگیر و مرگ آفرین از یکدیگر فرار می کردند، علی اصغر این جوان اهل قائمشهر استان مازندران رودرروی کووید ایستاد، یک قدم پا پس نگذاشت و در هر جا که به او نیاز بود داوطلب شد؛ اما پیش از آن او در سال های قبل انگیزه خدمت به هممنوع را در خود پرورانده و دستی بر آتش کارهای خیر و انسان دوستانه داشت: «من تقریباً از سن ده یازده سالگی



همراه پدرم بودم و در کارهای خیر و نوع دوستانه ایشان شرکت می کردم. از یک زمانی که فراغ بال بیشتری پیدا کردم و علاقه مندتر شدم خودم به طور مستقل در این مسیر قدم برداشتم و شروع کردم به استفاده از فضای مجازی برای این کار و با رایزنی با دوست و فامیل سعی کردم در حد توانم و در هر جا که می توانستم مرهمی باشم بر درد دیگران؛ تلاش کردم و کاری انجام دادم. از سال ۹۴ وارد جمعیت هلال احمر شدم، یعنی در واقع هلال احمر را کشف کردم و با علاقه ای که داشتم عضو داوطلب جمعیت هلال احمر شدم و همیشه افتخارم این است که لباس سرخ و سفید آن را بر تن کردم. حتی قبل از کرونا ما بحث فراهم کردن سبد کالا و بسته های معیشتی را برای نیازمندان انجام می دادیم. توزیع گوشت گرم برای افراد کم بر خوردار روستای خودمان را داشتیم. نام روستای ما قراخیل است و حدود ۶۰ خانوار کم بضاعت دارد که ما همیشه بحث کمک رسانی کالایی و تغذیه ای به این عزیزان را داشتیم و به آن ها در مورد درمان بیماری ها و تهیه داروها کمک می کنیم؛ چون من خودم این اعتقاد را دارم که اگر انسانی سالم باشد و بیماری نداشته باشد می تواند برای خودش کاری دست و پا کند و از پس مخارج زندگی و معیشت خودش برمی آید. از طرف دیگر تلاش ما این بود که آدم ها را توانمند کنیم و کمکشان کنیم که کار و درآمد برای خودشان داشته باشند نه این که بخواهند همیشه به این بسته ها و کمک های ما نیازمند باشند.»

ویروس منحوس

اما کرونا زمون دیگری برای علی اصغر بود. او می‌دید که هجوم بیماران و مبتلایان آسیب‌دیده از این ویروس مرموز به بیمارستان‌ها کم‌کم دارد پشت کادر درمان را خم می‌کند بنابراین برای کمک به آن‌ها به بیمارستان‌ها شتافت. اما این کار نیاز به آموزش و تخصص‌های مربوط به پزشکی داشت و از هر کسی بر نمی‌آمد: «من از سال ۸۵ دوره‌های آموزشی هلال احمر را گذرانده بودم و در اسفند ۹۹ مراجعه کردم به بیمارستان ولی عصر (عج) شهرمان. آن‌ها یک دوره‌ی آموزشی بیست روزه فشرده برای ما برگزار کردند و دوازده مرحله از ما امتحان گرفتند. من یادم است از صدوبیست نفر از جوانانی که برای حضور داوطلبانه و کمک به کادر پزشکی در کرونا نام‌نویسی کرده بودیم بعد از امتحاناتی که مسئول آموزش آنجا از ما گرفت فقط شش نفرمان قبول و موفق شد که به بیمارستان راه پیدا کند که خوشبختانه یکی از آن شش نفر من بودم. واقعا هم آن سخت‌گیری‌ها به جا بود چون اگر قصوری از ما سر می‌زد اینجا دیگر مسئله مرگ و زندگی بیماران بود و قرار بود از ما در خودبخش بیماران مبتلا به کرونا استفاده کنند چون عزیزان بسیاری برای کمک می‌آمدند که از آن‌ها برای کارهای دیگر در بیمارستان ولی خارج از بخش کرونا استفاده می‌شد و در اینجا بود که آموزش‌هایی که در هلال احمر دیده بودم واقعا به من کمک کرد...»

کارگاه تولید ماسک

اما ورود و کمک‌رسانی علی اصغر در بیمارستان ولی عصر (عج) باعث شد جرقه خدمت دیگری در ذهن او زده شود. او با چشمان خود می‌دید که بیماران و کادر درمان تا چه اندازه از کمبود وسایل حفاظتی پزشکی رنج می‌برند بنابراین به فکر چاره افتاد: «واقعا کمبود زیادی وجود داشت ما در بیمارستان باید یک ماسک را سر دو ساعت عوض می‌کردیم، ولی مجبور بودیم در آن محیط پر از ویروس و عفونت همان یک ماسک را برای همه روز استفاده کنیم یا لباس محافظ را چهار پنج شیفต์ می‌پوشیدیم در حالی که درستش این بود که هر شیفต์ عوضش کنیم...»

علی اصغر جوان
اهل قائمشهر
استان مازندران
رودروی
کووید ایستاد،
یک قدم پا پس
نگذاشت و در
هر جا که به
او نیاز بود
داوطلب شد



علی اصغر دوباره دست به کار می‌شود. با چند خَیر صحبت می‌کند و موفق می‌شود با کمک مالی آن‌ها پنجاه رول از پارچه‌های مخصوصی را که برای تولید لباس محافظ بیمارستانی استفاده شود، خریداری کند. او به فکر تولید محافظ کفش، کلاه و هر چیز دیگری است که در آن روزها در بیمارستان به وجودش نیاز است. او جوانان علاقه‌مند را جمع کرده و با کمک آن‌ها کارگاهی ساده را راه می‌اندازد. کارگاهی که کسی در آن با واژه خستگی یا کم آوردن آشنا نیست و سه شیفته به تولید این وسایل می‌پردازد. او پا را فراتر می‌گذارد و علاوه بر تولید ماسک، لباس محافظ و دستکش، دست به ساختن وسیله حفاظت‌بیرای صورت هم می‌زند: «یادم است ساخت هر کدام از آن برای ما ۲۳۰۰ تومان با وسایلیش آب می‌خورد؛ ولی در جاهای دیگر همین وسیله با قیمت‌های گزاف خرید و فروش می‌شد، یا گان، کاور کفش و شلوار با پارچه و نخ، کش و همه چیزش ۱۲ هزار تومان برای ما هزینه بر می‌داشت؛ اما در بیرون بسیار گرانتر بود. بعضی وقت‌ها جوان‌هایی که تا به حال دستشان به قیچی نخورده بود پیش ما می‌آمدند و در برش زدن اینها به ما کمک می‌کردند. بعد ما این‌ها را بسته‌بندی می‌کردیم و پیش خیاط‌ها می‌بردیم. حدود بیست خیاط به ما داوطلبانه و بدون چشمداشت مادی کمک می‌کردند و در مدت کوتاهی پارچه‌های برش‌زده را می‌دوختند و ما آن‌ها را بسته‌بندی می‌کردیم و به بیمارستان‌ها و مراکز درمانی تحویل می‌دادیم. در آن زمان به گفته خود بیمارستان‌ها ما تقریباً هفتاد درصد نیازهایشان را تهیه می‌کردیم و تحویلشان می‌دادیم.»

ثمره پایداری

پایداری علی اصغر در مبارزه با کرونا و حس نوع‌دوستی که از وجودش فوران می‌کند باعث می‌شود احساسات نوع‌دوستانه اهالی روستای قراخیل که کارگاه در آنجاست هم به غلیان درآید: «خیلی وقت‌ها اهالی روستا می‌آمدند و می‌گفتند مثلاً ما این کش‌ها را داریم و بهشان نیازی نداریم و ببرید استفاده کنید یا این نخ‌ها را ببرید، چون به خصوص در اوایل کار کمبود زیادی حتی در این جور چیزها وجود داشت، یا این که رول‌های پلاستیک را به صورت رایگان در اختیار ما قرار می‌دادند. همدلی افرادی که خودشان وضع مالی آن‌چنانی نداشتند من را تحت تأثیر قرار می‌داد؛ مثلاً خانمی یک تکه طلا داشت و به ما می‌داد که بفروشیم و مواد اولیه مورد نیاز این کار را تهیه کنیم یا کسی از اهالی روستا پولی را که به سختی پس‌انداز کرده بود به ما می‌داد. اگر این همدلی و همیاری نبود شاید هنوز که هنوز بود ما با کرونا دست و پنجه نرم می‌کردیم...»



معجزه در بیمارستان

علی اصغر در هنگام کار در بیمارستان صحنه‌های تلخ و شیرین کم ندیده است اما تعریف کردن یکی از آن‌ها که به معجزه می‌ماند هنوز هم لبخند را به چهره‌اش می‌آورد: «یک خانم حدوداً پنجاه و چندساله بود که کلیه‌هایش را از دست داده و دیالیز می‌شد، او با آن شرایط بد به کرونا هم مبتلا شده و در بیمارستانی که در آن خدمت می‌کردم بستری شده و شرایط وخیمی داشت. هوشیاری‌اش کاهش پیدا

کرده بود و به زحمت با دستگاه، تنفس می‌کرد و واقعا کادر پزشکی از زنده ماندنش قطع امید کرده بود و هر لحظه این احتمال وجود داشت که تسلیم بیماری و مرگ شود. فرزندانش جلوی بخش مراقبت‌های ویژه می‌آمدند چون ملاقاتی که نداشتیم مادم در می‌رفتیم و می‌گفتیم شما دعا کنید. روی آن را نداشتیم که بهشان بگوییم که پزشک‌ها مادرشان را جواب کرده‌اند. بعد از گذشت دو سه روز متوجه شدم که صدای خس‌خس از سینه‌اش شنیده می‌شود. با تعجب دیدم که با دست خودش لوله تنفسی که در دهانش بود را درآورده است و میزان سطح اکسیژن خون وی به سطح مناسب رسیده بود. ابتدا ما فکر کردیم که شاید دستگاه خراب شده و به اشتباه نشان می‌دهد ولی وقتی با دستگاه‌های دیگر سطح اکسیژن او را سنجیدیم دیدیم که کاملاً درست است و این خانم چند روز بعد با سلامتی کامل از بیمارستان مرخص شد و به خانه‌اش برگشت.»

می‌گویند در جدال بین روزهای سخت و آدم‌های سخت، این انسان‌های سخت هستند که می‌مانند نه روزهای سخت و «علی اصغر ناصری قرا» این جوان داوطلب هلال احمر یکی از آن انسان‌های سخت و بااراده است، جوانی که از کرونا ترسید و تا لحظه آخر رودرویش ایستاد و مبارزه کرد!



روی جاده‌های نمناک

مه رقیقی جاده را پوشانده بود، باران نم‌نم می‌بارید و گاهی برقی در دوردست‌ها ابرهای تیره را روشن می‌کرد. مرد جوان که دیشب با همسر و دختر دو و نیم ساله‌اش در مراسم عروسی یکی از بستگانش شرکت کرده بود، احساس می‌کرد پلک‌هایش سنگین است، اما می‌خواست هر چه زودتر خودش را به شهرش برساند. روز آخر تعطیلات بود و باید فردا صبح زود، سرکارش حاضر باشد. همسرش هم روی صندلی کنارش، دست کمی از او نداشت و در حالی که دختر بچه دو و نیم ساله‌شان را در آغوش گرفته بود؛ در مرز خواب و بیداری بود. تنها کسی که در آن ماشین، با سرعت بالا جاده را می‌شکافت و بی‌محابا و بدون توجه به تابلوهای رانندگی، پیش می‌رفت، همین دختر بچه بود که عروسک سخنگویش را سفت در آغوش گرفته بود.



مرد و زن جوان به همراه دختر خردسالشان، در آخرین روزهای نوروز به تهران آمده بودند تا هم با فامیل و آشنا دید و بازدیدی کرده باشند و هم در عروسی یکی از بستگانشان شرکت کنند. آن‌ها بعد از پایان مراسم با عجله به دل جاده زده بودند تا به شهرشان برگردند. مرد از همان لحظه اول که ماشینش را استارت زد، احساس خواب‌آلودگی می‌کرد؛ اما آن را جدی نگرفت. او بارها و بارها صحنه تصادف‌های مرگبار را کنار جاده‌ها دیده بود؛ اما فکر می‌کرد که حادثه فقط برای همسایه بغل‌دستی است و هیچگاه سراغ او نمی‌آید؛ این بود که نه همت می‌کرد ماشین را در استراحتگاه بین جاده‌ای نگه دارد و کمی استراحت کند و نه دلش می‌خواست که به محدودیت سرعت جاده پایبند باشد.

باران و نم صبحگاهی جاده را خیس و لغزنده کرده بود. مرد برای لحظه‌ای حس کرد که در همان مراسم عروسی دیشب است و در میان هیاهوی پخش موسیقی و شادمانی دارد با خویشاوندانش گل می‌گوید و گل می‌شنود. خستگی، کار خودش را کرده و پلک‌هایش را روی هم آورده بود. یک دفعه فکر کرد کسی در مراسم میهمانی جیغ می‌کشد؛ اما وقتی پلک‌هایش باز شد دید که زنش است که وحشت‌زده دارد جیغ می‌کشد؛ چون ماشین یک‌راست داشت از جاده خارج می‌شد و حتی از شانه خاکی جاده هم گذشته بود. مرد در تلاشی بیهوده، خواست فرمان را سفت‌تر بگیرد و کاری نکند؛ اما دیگر دیر شده بود و فقط فهمید که انگار خودش، زن



و بچه‌اش و ماشین، دیگر نه کاملاً روی زمین هستند و نه کاملاً در آسمان ... ماشین چپ کرده و عروسک سخنگوی دختر بچه از شیشه شکسته ماشین، به بیرون پرت شده بود.

دختری میان آهن پاره‌ها

هومن فرزانه نجاتگر جمعیت هلال احمر و از اهالی شهر همدان که اتفاقاً او هم در نوروز آن سال با خانواده به تهران سفر کرده و در مسیر برگشت به خانه و در جاده ساوه بود، متوجه آن حادثه می‌شود. ماجرای آن روز بارانی را این گونه تعریف می‌کند: «معمولاً ماموریت‌های ما به این شکل است که با تماس‌هایی که با شماره ۱۱۲ برقرار می‌شود، ماموریت به گروه‌های امدادی محول می‌شود و امدادگران به نجات جان آسیب‌دیدگان می‌شتابند؛ ولی این اتفاقی که افتاد، کاملاً عجیب و متفاوت بود. من با خانواده در ایام عید به تهران آمده بودیم، مرخصی کوتاه‌مدت چند روزه گرفته بودیم که با خانواده در تهران گشت و گذاری کنیم و در راه برگشت از تهران به همدان در جاده ساوه بودم. هوا هم بارانی بود که متوجه شدم یک مقدار جلوتر ترافیک شده است و مردم جمع شده‌اند. فهمیدم که اتفاق ناخوشایندی افتاده است. سرعت ماشین را کم کردم، جلوتر رفتم و دیدم که متأسفانه یک ماشین واژگون شده است.»

با این که هومن در حال مأموریت نیست، وظیفه اخلاقی و حرفه‌اش به او حکم می‌کند که بی‌تفاوت از کنار ماجرا عبور نکند. با احتیاط ماشین را در شانه خاکی جاده پارک می‌کند؛ از ماشین پیاده می‌شود و به سمت محل حادثه می‌رود تا چنانچه کمکی از دستش برمی‌آید، برای مصدومین احتمالی حادثه، انجام دهد. او زن و مرد جوانی را می‌بیند که با حالتی پریشان و آشفته دور ماشین می‌چرخند و دچار استیصال شده‌اند. در دوروبر آن‌ها هم سرنشینان چند ماشین عبوری که با دیدن این حادثه از ماشین‌هایشان پیاده شده‌اند، حضور دارند. ظاهراً غیر از نگرانی کاری از دست کسی برنمی‌آید و البته متأسفانه یکی دو نفر هم در آن شرایط بغرنج مشغول فیلمبرداری با موبایل‌هایشان هستند تا تصاویر آن را در شبکه‌های اجتماعی به اشتراک بگذارند. «وقتی زن، مرد و آدم‌های دیگر را در حال چرخیدن دور ماشین دیدم، فهمیدم که احتمالاً غیر از آن‌ها نفری دیگر هم هست که حالا در داخل ماشین واژگون شده، گیر افتاده است. نزدیک خودرو شدم و داخل خودرو را نگاه کردم که ببینم کسی داخل ماشین هست یا خیر که دیدم نه کسی داخل ماشین نیست. دور ماشین چرخیدم و دیدم که یک دختر بچه حدوداً دو ساله زیر ماشین افتاده و از سینه به پایین زیر ماشین است. دختر بچه از سمت در راننده زیر ماشین مانده و ماشین رویش قرار گرفته بود. سریع نگاه کردم و دیدم که رنگ بچه کاملاً سیاه شده است و سیانوزه شده، خب هر کسی باشد فکر می‌کند که وقتی یک ماشین حداقل یک تثنی روی بدن نحیف یک دختر بچه بیفتد، احتمال زنده ماندن او نزدیک به صفر است.»

اما هومن با سابقه بیست و چند ساله امداد و نجات خود آن قدر چیزهای عجیب و غریب و ضد و نقیض دیده است که می‌داند باید تا لحظه آخر تلاشش را برای نجات جان یک انسان انجام دهد و ناامید نشود. او سعی می‌کند به مردم سرگردان دور ماشین نظم دهد و سرانجام با کمک یکدیگر و پس از چند بار تلاش، ماشین را کمی بالا برده و دختر بچه را از زیر هیولای آهنی بیرون می‌کشند.

نکته عجیب در آن میان این است که تا آن لحظه کسی از آدم‌های جمع‌شده دور صحنه حادثه، به فکرش نرسیده که با اورژانس تماس بگیرد. هومن از مردم می‌خواهد که سریعاً این کار را انجام دهند تا تیم اورژانس و آمبولانس برای کمک به محل حادثه بیاید؛ اما او همچنان این را خوب می‌داند که در حوادث این شکلی، لحظه‌ها هستند که مرزهای بین مرگ و زندگی



را جابه‌جا می‌کنند؛ بنابراین تا رسیدن اورژانس خودش دست به کار می‌شود: «من نبض و تنفس دختر بچه را چک کردم و متوجه شدم که هیچ نبض و تنفسی ندارد. طبق اقداماتی که در این جور مواقع برای ما تعریف شده، راه تنفسی‌اش را باز کردم و شروع به احیای قلبی و ریوی‌اش کردم.» اما به علت این که دقایق زیادی از واژگونی خودرو و گیر کردن دختر بچه گذشته است، هنوز هم از بازگشت علائم حیاتی او خبری نیست. هومن زمزمه‌های آزاردهنده دو سه نفر از مردم را می‌شنود که پشت سرش می‌گویند، فایده ندارد، فوت شده است؛ اذیتش نکنید! اما همچنان امیدوارانه مشغول احیای قلبی و ریوی اوست. از آن طرف پدر و مادر دختر بچه که به شدت شوکه شده‌اند، در شرایطی غیرارادی دائم در حال رفت و برگشت بین خودرو و کنار جاده‌اند؛ گویا اصلاً متوجه اطرافشان نیستند. هومن از دو سه نفر از مردم می‌خواهد که مراقب پدر و مادر باشند که با توجه به سرعت بالای ماشین‌های عبوری اتفاق ناگواری برای خودشان نیفتد.

امید جوانه می‌زند

در میان هیاهوی گذر خودروهای عبوری و ضجه و شیون مادر دختر بچه و ابرهای تیره بارانی که گویا تا روی زمین و سطح جاده امتداد پیدا کرده است، هومن یاد دختر بچه خودش می‌افتد که هم‌سن و سال این دختر مصدوم است. نمی‌داند اگر موفق نشود، چگونه باید پیکر دختر بچه را از دستان خودش جدا کرده و در دستان سرد و مایوس پدر و مادرش بگذارد. با این فکر، در هوای نمناک و خیس، سرمای عجیبی در بدن ورزیده‌اش احساس می‌کند که برای خودش هم عجیب است؛ اما دوباره تلاش می‌کند: «توی همین حال و هوا و فکرها بودم که نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم، شاید معجزه‌ای داشت اتفاق می‌افتاد؛ چون دختر به یکباره زیر گریه زد. تمام مردمی که آنجا بودند، شوکه شدند. دختر بچه یک‌ریز گریه می‌کرد، مادرش آمد که بغلش کند، من مانع این کار شدم. فکر کردم شاید دختر بچه آسیب‌های دیگری داشته باشد. مادر شروع کرده بود به بوسیدن پای دختر بچه و دختر گاهی گریه‌اش قطع می‌شد. من سعی می‌کردم مانع قطع شدن گریه بچه شوم، چون می‌خواستم با گریه کردن بچه، تحریک شده و وضع گردش خون و تنفسش عادی شود.»

برای دقایقی دیگر هم هومن سعی می‌کند، دختر بچه را در حالت پایدار نگاه دارد تا او رُژانس سر می‌رسد و مادر را به همراه دختر بچه باز یافته‌اش به بیمارستان منتقل می‌کنند. بعد از انتقال دختر بچه به بیمارستان، هومن دنبال پاسخی برای یک سوال است که دقایق زیادی پس ذهن او را مشغول کرده است؛ چگونه شده که این دختر ظریف و کوچک، زیر وزن آن هیولای آهنی له نشده است؟! هومن می‌رود و یک‌بار دیگر جای فرود ماشین روی پیکر

دختر بچه را نگاه می‌کند و متوجه می‌شود، دقیقاً در جایی که ماشین با بدن دختر بچه تماس برقرار کرده بود و در کف جاده یک فرورفتگی بسیار کوچک تقریباً به اندازه تن دختر بچه، از قبل وجود داشته است؛ او دقیقاً در همان نقطه افتاده بوده است و این فرورفتگی بود که باعث شده پیکر بچه له نشود. هومن سرش را بالا برده و نگاهی به آسمان ابری می‌کند. قطره اشکی در چشمانش حلقه می‌زند، برای چند لحظه قطرات باران، این رحمت الهی با اشک او درهم می‌آمیزد.

دقایقی دیگر هومن با خانواده‌اش روی جاده‌های نمناک به سمت خانه‌شان می‌روند و هومن همچنان در فکر رفته و احساس شکفتن و حس تولدی دوباره تک‌تک یاخته‌های بدنش را فرا گرفته است.

صعود به هیمالیا

چند ماه بعد هومن فرزانه که یک کوهنورد حرفه‌ای هم است، برای دومین بار برفراز قله‌های ۷ هزار متری هیمالیا ایستاده بود و به مسیر بزرگ و راه پرافتخاری که در بیست و چند سال سابقه نجاتگری پیموده بود، فکر می‌کرد و دلش پر از شوق، عشق و شکرگزاری از آفریدگارش شده بود؛ آن هم درست در جایی که از همه جای زمین به آسمان نزدیک‌تر است.

قهرمان

صبح علی‌الطَّلوع راه افتاده بودند. از کنار بوته‌هایی که زیر اولین پرتوهای نور خورشید طلایی‌رنگ به نظر می‌رسیدند، گذشته و از چادرهای مسافرتی که خانواده‌شان هنوز در آن استراحت می‌کردند، دور شده بودند. فضای رویاگونه فروردین‌ماه «آبشار سمیرم»، حس قوی شکفتن نوجوانی، پرواز حشرات نورانی در اطراف‌شان و عطر قوی طبیعت چنان آن‌ها را مسحور کرده بود که نه به خطرات این راه می‌اندیشیدند و نه پروایی از آن داشتند. زیبایی‌های بی‌نظیر و شکوه آبشار سمیرم چشمان‌شان را اشغال کرده بود. آبشاری که می‌گویند عروس زاگرس است. کم‌کم به آبشار نزدیک می‌شدند، رنگین‌کمانی محو در شب‌نم‌های نزدیک آبشار، شکل گرفته بود و آب آبشار از فراز صخره‌ای که حالا تقریباً در چند قدمی‌شان بود، به صورت پلکانی به پایین سرازیر می‌شد و بعد از برخورد به صخره‌ها و دیواره‌های سنگی خزه‌بسته به صورت یک رود به مسیر خود ادامه می‌داد. دو پسر نوجوان آمده بودند تا از نزدیک آبشار را ببینند اما طولی نکشید که راه را گم کردند و به صخره‌ای خطرناک رسیدند که نه می‌توانستند از آن پایین بیایند و نه می‌شد راه آمده را بازگردند. شایان و پسرعمویش در ارتفاع بلند پرتگاه زمین‌گیر شده بودند و خطر سقوطی مرگبار هر لحظه تهدیدشان می‌کرد.

عقربه‌های ساعت از ۹ صبح گذشته بود و آقای شکوهی‌نژاد، پدر خانواده و عمومی شایان، مشغول روشن کردن ذغال و راه انداختن بساط نهار بود؛ ولی هنوز از برادرزاده و پسر نوجوانش خبری نبود. روز قبل از این، آقای شکوهی‌نژاد تصمیم گرفته بود برای تفریح و تفرج با خانواده‌اش به آبشار بیاید و شایان هم با اصرار با عمو همراه شده و در واقع پیش او امانت بود. حالا عمو کم‌کم داشت نگران او و پسرش می‌شد.

آقای شکوهی‌نژاد عمری از خدا گرفته بود و می‌دانست آبشار سمیرم یا هر فضای دیگر طبیعی همان قدر که زیبا و بخشنده است، می‌تواند مهیب و بی‌رحم هم باشد. چشمان نگران او لابه‌لای صخره‌ها را می‌کاوید که متوجه فریادهای شایان و پسرش شد؛ به سمت صدا نگاه کرد و از فاصله دور دو پسر بچه نوجوان را دید که از بالای صخره‌ای کنار دیواره آبشار، لباس‌هایشان را از تن درآورده و با تکان دادن آن کمک می‌خواهند. هول و ولایی در دل عمو و خانواده‌اش شکل گرفته بود. کاری از دست هیچ‌کدامشان بر نمی‌آمد، به جز اینکه با پایگاه امداد کوهستان هلال‌احمر تماس بگیرند تا به داد دو نوجوان برسند.

مجتبی سلطانی، نجاتگر جمعیت هلال‌احمر، آن روز سرشیفت پایگاه جاده‌ای بود؛ تازه کار رهاسازی چند مصدوم یک تصادف از درون خودروها را با همکارانش انجام داده و هنوز عرق تنش خشک نشده بود که از شماره ۱۱۲ با او تماس گرفتند تا سریعاً به محل آبشار سمیرم اعزام شود. از پایگاه جاده‌ای تا آبشار، ۳۰ کیلومتری راه بود، علاوه بر آن خستگی هم به او فشار می‌آورد؛ اما او یک نجاتگر و سال‌ها بود که معنای زندگی‌اش در ایجاد آرامش، زندگی و نجات جان هموعانش نهفته بود. برای همین هم خیلی زود وسایل و تجهیزاتش را جور کرد و پای در مسیر کوه‌های سر به فلک کشیده زاگرس نهاد.

مجتبی و تیم نجاتگران به پای آبشار رسیدند و موقعیت شایان و پسرعمویش را که روی صخره‌ای گیر افتاده بودند، ارزیابی کردند. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که امکان دسترسی و نجات آن‌ها از مسیر بالای صخره وجود ندارد؛ چون امکان





سقوط سنگ‌های لغزنده از بالای آبشار به روی بچه‌ها و ایجاد فاجعه‌ای بزرگ وجود داشت. در مرحله اول آقای سلطانی بلندگوی دستی را از ماشین درآورد و شروع به صحبت با بچه‌ها کرد. او از بچه‌ها خواست که همان جا بنشینند و هیچ حرکت اضافی نکنند تا خطری متوجه‌شان نشود تا او و گروه نجات پیش‌شان بیایند. شیوه صحبتش چنان دلنشین، قاطع و با احساس بود که شایان و پسرعمویش که تا آن زمان احساس درماندگی و اضطراب می‌کردند؛ بعد از این صحبت‌ها خیالشان راحت شده بود که نجات پیدا می‌کنند و حتی در لحظاتی شروع به خنده و شوخی با هم می‌کردند. شاید هم در آن سن و سال کم، برایشان جالب بود که یک دفعه مرکز توجه این همه نگاه شده بودند؛ چون علاوه بر خانواده و نجاتگران، آدم‌های زیادی که برای تفریح آنجا آمده بودند، حالا همه کار و تفریح را کنار گذاشته و انگار که مشغول تماشای یک فیلم سینمایی دلهره‌آور و هیجانی باشند، به آن‌ها و نجاتگران خیره شده بودند و کارهای آن‌ها را زیرنظر داشتند؛ اما کار به این سادگی‌ها هم نبود و با ماجراهای فیلم‌های سینمایی زمین تا آسمان فرق داشت.



مجتبی سلطانی ماجرای آن روز را این‌گونه تعریف می‌کند: «مجبور بودیم از پایین به بالای دیواره صعود کنیم؛ لازمه این کار سنگ‌نورد بودن و داشتن مهارت‌های صعود بود که خوشبختانه در تیم ما این امکان وجود داشت. ما با ایجاد کارگاه‌ها توانستیم طناب‌هایمان را به نقطه‌های ایمن وصل کنیم و آهسته آهسته صعود و به بچه‌ها دسترسی پیدا کنیم. بچه‌ها در مسیری بودند که تا به حال صعودی از آنجا صورت نگرفته بود و باید به صورت طبیعی

آن دیواره ۹۰ درجه‌ای را می‌پیمودیم. در این جور مواقع معمولاً از دریل شارژی استفاده کرده و ابزارهای مخصوص را با آن در دل صخره‌ها جای گذاری می‌کنند؛ ولی چون این ابزار در آن شرایط در دسترس‌مان نبود، مجبور بودیم از روش اسپورت استفاده کنیم؛ یعنی میخ‌ها و ابزارها را توی شکاف سنگ‌ها قرار دهیم...»

پایین آبشار، اما دل در دل کسی نبود؛ عمو نگران بود و هر لحظه برایش به قدر ساعتی طول می‌کشید؛ نمی‌دانست اگر خدای نکرده برای شایان اتفاقی بیفتد، جواب پدرش را چه باید بدهد. از آن سو زن‌های خانواده هم زیر لب ذکر می‌گفتند و برای نجات پسرها و نجاتگران که پا در مسیری خطرناک گذاشته بودند، دعا می‌کردند.

یکی از نجاتگران با چکش دیواره را سوراخ می‌کند و قلاب فولادی را درون آن جای گذاری و طناب را رد می‌کند؛ دیگری پشت سر او صعود و طناب را جمع می‌کند و به این ترتیب قدم به قدم به بچه‌ها نزدیک می‌شوند. آن بالا هم روی صخره اگر چه شایان و پسرعمویش با دیدن تلاش نجاتگران قوت قلبی گرفته‌اند؛ اما چون خوراکی برای خوردن ندارند و ساعت‌ها دچار اضطراب و تشویش بوده‌اند، دچار ضعف شده‌اند و همین احتمال سرگیجه، از دست دادن تعادل و سقوط از صخره را برایشان بیشتر کرده است. نگرانند که اگر کار نجاتشان به شب کشیده شود، چه اتفاقی در سرمای شدید بالای کوه و آن فضای وهم‌آلود و سرشار از ناشناختنی‌ها برایشان می‌افتد؛ اما تمام سعی و

کوشش مجتبی سلطانی و تیم نجات این است که کار به آنجاها نکشد. حالا تقریباً عصر شده و خورشید کم کم می‌رود تا پشت کوه‌های بلند زاگرس، خودش را پنهان کند: «با هر سختی و خطری که بود حدود سه طول طناب کوهنوردی ۴۰ متری را صعود کردیم تا توانستیم به بچه‌ها برسیم. به آن‌ها یک نوشیدنی شیرین دادیم تا قند و فشارشان افت نکند و سپس آن‌ها را به یک چاله بالاتر که به نسبت صخره لیز و خزه‌بسته، جای امن‌تری بود، منتقل کردیم تا فرصت این را پیدا کنیم، کارگاه‌ها را بز نیم و نقاط ایمن را پیدا کنیم...»

با رسیدن نجاتگران پیش بچه‌ها، جمعیت پایین آبشار بعد از چند ساعت، نفسی از سر آسودگی می‌کشند و دسته‌جمعی صلوات می‌فرستد. برای بعضی‌ها حتی تجسم این همه مهارت و از جان‌گذشتگی نجاتگران هم ساده نیست؛ اما به زودی دور دیگری از اضطراب و نگرانی آغاز می‌شود؛ مجتبی سلطانی و نجاتگران بعد از ایجاد کارگاه در دل صخره‌ها، حالا باید مرحله نهایی نجات را که فرود از صخره‌های آبشار است، آغاز کنند. حالا دیگر نور خورشید کاملاً بی‌رمق و کمرنگ شده است و باید قبل از تاریکی آسمان، عملیات نجاتشان را به پایان برسانند. تیم نجات، بچه‌ها را با ایمنی و تمرکز کامل به نقطه کارگاه متصل کرده‌اند و یکی یکی با طناب پایین می‌آورند. با رسیدن پای هر کدام از آن‌ها به زمین، اشک شوق در چشمان عمو و خانواده‌اش جاری می‌شود؛ آن‌ها به سراغ بچه‌ها رفته و آن‌ها را در آغوش می‌گیرند. زن‌ها اشک شوق می‌ریزند و گریه می‌کنند.

عملیات نجات با موفقیت به پایان رسیده و تاریکی شب آبشار سمیرم را در برمی‌گیرد. بچه‌ها و خانواده شکوهی‌نژاد، آنچنان لحظات پرنوسانی از امید و نومیدی را پشت سر گذاشته‌اند و در چنان شرایط روحی وصف‌ناپذیری هستند که هیچ کدام متوجه نمی‌شوند که مجتبی سلطانی و دیگر قهرمانان ناآشنا و بی‌ربا چه زمانی سوار ماشین‌هایشان شده‌اند و بی‌سروصدا از آنجا می‌روند.

چند سال بعد، وقتی شایان برای بار دیگر پای در طبیعت آبشار سمیرم می‌گذارد، باز هم فصل بهار است. او برای تماشای لاله‌های واژگون به آنجا آمده است؛ اما این بار دیگر آن نوجوان احساساتی و بازیگوش نیست و جوان رعنایی شده است. یک بار دیگر بعد از سال‌ها زیبایی‌های این طبیعت چشمانش را پر می‌کند و پیش خود فکر می‌کند که اگر مجتبی





سلطانی و دوستان نجاتگر گمنامش نبودند، قهرمانانی که حتی بعد از سال‌ها چهره‌شان را هم درست به یاد نمی‌آورد، شاید اکنون او هم آنجا نبود که با چشمان باز و با آن نگاه عاشقانه باز هم زیبایی این لاله‌ها را ببیند.

امدادگری که به تنهایی دوستش را نجات داد

سعید و دوستانش برای دره نوردی به الموت قزوین می روند؛ او با یک تخمین اشتباه از ارتفاع ۹ متری به داخل حوضچه آب می پرد؛ حوضچه ای که تنها ۲۰ سانتی متر آب داشته است و همانجا از شدت درد و آسیب تا مرز بیهوشی می رود؛ اما چند ساعت بعد دوست امدادگرش که از قضا در همان منطقه بوده است، به تنهایی وارد عمل می شود و قبل از تاریکی شب و سرمازدگی، سعید را نجات می دهد.

سعید جعفری بیش از یک دهه است که کوهنوردی می‌کند و به همراه دوستش امین که نجاتگر هلال‌احمر شمیرانات تهران است، دره‌نوردی را هم تجربه کرده. صبح روز حادثه، او به همراه هفت نفر دیگر، تصمیم به دره‌نوردی می‌گیرند و از تهران راهی منطقه رازمیان الموت در استان قزوین می‌شوند. آن‌ها قبل از ظهر به روستای روح‌آباد می‌رسند و دره عمیق‌اش؛ «لباس‌ها را عوض کردیم و وارد دره شدیم که حدود ۳۰۰ متر ارتفاع داشت. چند فرود داشتیم و برخی حوضچه‌ها را رد کردیم. من و دو نفر دیگر جلو بودیم و آماده که طناب بریزیم و به کف دره برویم. کمی صبر کردیم. از منظره لذت بردیم. ۸، ۷ دقیقه‌ای آنجا ایستادیم، بعد عکس یادگاری گرفتیم. دوستی که سرپرست بود گفت که این حوضچه‌پایین، عمیق است و می‌توانیم بپریم؛ من پریدم!»

سعید به اعتماد حرف دوستش مسعود، از ارتفاع ۹ متری می‌پرد داخل حوضچه: «پایین آبشارها معمولاً حوضچه‌ای تشکیل می‌شود که عمق‌اش بیشتر از بقیه جاهاست و می‌شود پرید؛ ولی خب دره هر سال تغییر می‌کند و در فصول مختلف سال، به نسبت سیل یا جمع شدن آب ممکن است حوضچه‌ها پر آب شوند. این دقیقاً همان جایی بود که ما اشتباه کردیم و فکر کردیم که حوضچه پر است. وقتی پریدم پایین، فقط یک آخ گفتم و به بقیه اشاره کردم که نپرید؛ عمق‌اش فکر می‌کنم، ۲۰ سانتی متر هم نبود! خواستم بلند شوم، دیدم که اصلاً نمی‌توانم پایم را تکان بدهم؛ کم‌کم خودم را از آب خارج کردم و به بچه‌های بالا اشاره کردم که سریع‌تر بیایید پایین. همه رسیدند و خیلی استرس داشتند، همگی ترسیده بودند.»

آسیب وارده به سعید آنقدر زیاد بود که از دست تیم دره‌نوردی کاری برنمی‌آمد؛ غیر از یک نفر، بقیه را روانه می‌کند و به یاد دوستش امین می‌افتد؛ امین استکی، نجاتگر پایگاه کوهستان هلال‌احمر شمیرانات، که او هم اتفاقاً از روز قبل از حادثه در الموت قزوین بوده است.

سعید شماره امین را به دوستانش می‌دهد و آن‌ها نیز در نقطه‌ای از راه بازگشت که تلفن همراهش آنتن می‌دهد، به امین زنگ می‌زنند.

اما روایت امین استکی، امدادگر هلال‌احمر شمیرانات: «من روز قبل از حادثه در قزوین بودم و چون در رشته دره‌نوردی خیلی وقت است که فعالیت دارم به آنجا رفته بودم برای دره‌نوردی. به محض اینکه به من خبر دادند حادثه اتفاق افتاده، تنهایی حرکت کردم، رقتم به سمت سعید؛ البته با هماهنگی هلال‌احمر قزوین. از تماس تلفنی متوجه شدم که سعید در دره‌ای در روح‌آباد منطقه



رازمیان گیر افتاده است.»

امین لحظه‌ای را که خبر مصدومیت دوستش را می‌شنود، این گونه توصیف می‌کند: «یک نفر به من زنگ زد و گفت که از طرف سعید جعفری زنگ می‌زنم. تا گفت از طرف سعید، یک مقدار منقلب شدم و هیچ چیز دیگری نگفتم. یک لحظه گوشی را نگه داشتم و گفتم که چه شده؟! معمولاً حوادث دره‌نوردی بسیار سنگین است و اولین چیزی که به ذهن می‌آید، این است: اگر مصدوم نمرده باشد، حتماً قطع نخاع شده است. حالا تصور کنید رفیق ۱۰ ساله آدم همان مصدوم باشد. گفتم چه شده؟ چه اتفاقی برای سعید افتاده است؟ گفت که سعید از یک ارتفاعی پرت شده پایین، داخل حوضچه کم‌عمق و آسیب دیده است. من یک لحظه جا خوردم که یعنی چه و چه اتفاق وحشتناکی افتاده است؟ بعد سریع خودم را جمع‌وجور کردم و به خودم گفتم که باید خون‌سرد باشم، باید حواسم را جمع کنم. با توجه به شناختی که از آستانه تحمل درد سعید داشتم، گفتم پس این یک درد معمولی نیست که سعید نتوانسته از جایش تکان بخورد و ... خلاصه متوجه شدم که آسیب جدی است.»

حس امدادگری و دوستی امین، توامان باعث می‌شود که او دست به کار خطرناکی بزند و به تنهایی برای نجات سعید اقدام کند: «خودم اندکی تجهیزات داشتم. دیدم که الان نزدیک ۱۲ ظهر است و در خوش‌بینانه‌ترین حالت حداقل چهار ساعت طول می‌کشد تا برسم به مصدوم و اگر بخواهم صبر کنم تا نیروی کمکی بیاید، می‌خوریم به تاریکی و ممکن است سرما سعید را که با افتادن در آب و لری هم که در بدن گرفته، از پا دریاورد.»

امین با همین محاسبات ابتدا به بچه‌های واکنش سریع هلال‌احمر قزوین زنگ می‌زند و اطلاع می‌دهد. زنگ زدیم گفتم که آقا من دارم به عنوان تیم پیشرو می‌روم داخل دره‌ای با این مشخصات:



درست است که تنها می‌روم و این کار اشتباه است؛ ولی این را بگذارید به حساب اینکه رفیقم آسیب دیده و من توان منتظر ماندن ندارم. گفتم که شما در جریان باشید و تیم‌تان را آماده کنید و برای پشتیبانی بعدی من و مصدوم، اعزام کنید به منطقه. تجهیزاتم را برداشتم و بلافاصله با ماشین شخصی راه افتادم. حدود یک ساعت و نیم طول کشید که برسیم سر دره. آنجا سریع لباس‌های مخصوص را پوشیدیم و تجهیزات را آماده کردم برای فرود. در مسیر فرود به فکر وسایل کمکی برای بستن آتل و فیکس کردن بودم. البته کیف کمک‌های اولیه را در کوله داشتم.

امین در مسیر رسیدن به دره با دکتر قاسمی (پزشک) هم مشورت کرده و مشخصات سنی و وزنی دوستش را به او گفته بود تا مجوز لازم برای تزریقات احتمالی را دریافت کند.

او درباره لحظه‌ای که سعید را در مسیر فرود می‌بیند، می‌گوید: «از بالا دیدم سعید روی زمین افتاده، سرش به سمت عقب و کوله زیر کمرش است؛ فشنگ مشخص بود که از حال رفته؛ یک بغضی گلویم را گرفت اما سریع به خودم گفتم که خودت را باید جمع‌وجور کنی؛ ممکن است اتفاقی بدتر از این پیش بیاید.»

امین با هر زحمتی بود با حداکثر سرعت دره را می‌پیماید و به بالای سر سعید می‌رسد: «وقتی رسیدم بالا سرش سریع معاینه کردم. پاها آسیب دیده بود. شدت دردش خیلی زیاد بود، آن قدر زیاد که رفته بود به حالت گیجی. یعنی هی من را نگاه می‌کرد، دوباره می‌خوابید، سرمازده شده بود. با چاقو سر جورابش را پاره کردم که ببینم بیرون زدگی استخوان یا خون‌ریزی داشته یا نه؟ خدا را شکر شکستگی نداشت؛ اما آسیب در ناحیه مچ پا و کلا در ناحیه پا شدید و اصطلاحاً لخته شده بود. سریع فشار خونس را گرفتم و مُسکن برایش تزریق کردم. برای جور کردن آتل، کوله سعید را خالی کردم و شاسی آهنی‌اش را درآوردم و با آن‌ها پای سعید را بستم که تکان نخورد.»

امین دوست مصدومش را به دوش می‌گیرد و به هر حال با هر زحمتی بود او را تا بالای دره می‌رساند؛ کاری که اگر قرار بر عدم آسیب و خطر مجدد باشد، تنها از عهده یک امدادگر حرفه‌ای برمی‌آید. آن‌ها در تاریکی هوا به بالای دره می‌رسند و با آمدن آمبولانس هلال‌احمر قزوین، سعید راهی بیمارستان می‌شود؛ اگر نبود حس دوستی و وظیفه‌شناسی امدادگر حرفه‌ای، شاید در آن تاریکی، سرما و آسیب، سعید سرنوشت دیگری داشت و مقصد آمبولانس جای دیگری بود.

پرواز امدادی در ارتفاع ۱۱ هزار پا

حتی تصورش هم ترسناک است که در ارتفاعات بلندترین کوهستان خراسان جنوبی دچار حادثه شوی، پایت شکسته باشد، یک شبانه‌روز در دمای منفی ۱۵ درجه در انتظار کمک باشی، ذخیره آب و خوراکت به اتمام رسیده باشد و وقتی بالگرد نجات می‌رسد، متوجه شوی که چنان جای بدی گیر افتاده‌ای که امدادگران مجبورند تو را به طناب ۸۰ متری ببندند تا در باد شدید آویزان از بالگرد به زمین بررسی‌ات تازه بعد از این عملیات نفس‌گیر لازم است، ۲۰۰ کیلومتر دیگر هم طی مسیر کنی تا به اولین بیمارستان بررسی



دی ماه سال ۱۳۹۳ یک گروه هشت نفره از معلمان بازنشسته آموزش و پرورش، تصمیم می‌گیرند راهی قله «نای‌بند» معروف به بام استان خراسان جنوبی شوند؛ قله‌ای که نزدیک به سه هزار متر ارتفاع دارد. این تیم هنگام بازگشت در یک گردنه بین دو قله اصلی و فرعی دچار حادثه می‌شوند و یکی از آن‌ها که از قضا کمی سنگین‌وزن‌تر از بقیه هم بود -حدود ۱۱۰ کیلوگرم- دچار شکستگی پا می‌شود. از آنجا که این تیم تجربه و آموزش لازم را ندیده بودند، پوشش مناسب نداشتند، کیف کمک‌های اولیه و حتی آب و غذا به اندازه کافی نداشتند؛ همین قضیه وضعیت‌شان را بغرنج‌تر می‌کند.

۱۲ ساعت طی مسیر گروه امداد

نیمایساری از پایگاه امداد و نجات کوهستان در استان خراسان جنوبی از چگونگی اطلاع پایگاه از این حادثه می‌گوید: «ساعت پنج‌ونیم غروب به ما اعلام حادثه کردند. ساعت شش از مرکز استان راه افتادیم؛ به دلیل بُعد مسافت تا رسیدیم به محل حادثه ساعت شد ده و نیم شب. از ماشین پیاده شدیم و حرکت کردیم سمت مصدوم، صبح ساعت پنج‌ونیم رسیدیم؛ چون قله بسیار وحشی است و مسیر منطقه حفاظت شده «بنددره» اصلاً پاکوب ندارد.»

گروه امداد وقتی به قله می‌رسند متوجه می‌شوند با توجه به صعب‌العبور بودن منطقه و وضعیت وخیم مصدوم، انتقال زمینی مقدور نیست؛ چون بالگرد در خراسان جنوبی نبود، از سازمان امداد و نجات درخواست کمک می‌کنند.



ماموریت غیر ممکن

محمدحسن پورشیحعلی مسئول پایگاه امداد و نجات کوهستان استان کرمان می‌گوید: «با ما تماس گرفتند و گفتند یک حادثه داریم سمت بیرجند و تقاضای امداد هوایی شده است. ما یک گروه چهارنفره جمع کردیم و رفتیم به سمت پایگاه جنوب شرق کرمان که آنجا بالگرد داریم و متوجه شدیم که خوشبختانه کاپیتان محمدعلی سرباز آنجا هستند خیلی خوشحال شدیم؛ چون مهارت و تجربه ایشان را دیده بودیم، به‌خصوص که قله «نای‌بند» خیلی صعب‌العبور است و هوای منطقه (کویری) در زمستان آنجا بسیار نامساعد و همراه با بادهای شدید است؛ وقتی با بالگرد بالای سر تیم نجات قبلی و مصدوم رسیدیم، متوجه شدیم دقیقاً روی تیغه‌های کوه قرار گرفته‌اند و امکان نشستن بالگرد وجود ندارد که ما مصدوم را برداریم، بگذاریم داخل بالگرد و انتقال دهیم به پایین!» این یعنی گروه امداد هوایی که بعد از ۱۲۰ کیلومتر پرواز از کرمان تا قله نای‌بند، به صحنه حادثه می‌رسند، با اولین نگاه متوجه می‌شوند که کار نشدنی است و فرود روی تیغه‌های کوه غیرممکن است؛ اما مشکل فقط این نیست؛ چراکه دستگاه بالابر پایگاه هم به دلیل خراب بودن، همراهشان نبوده است.

خلبانی با ۳۷ سال تجربه

شاید تنها شانس بزرگ این ماجرا حضور کاپیتانی است که تا آن روز نزدیک به ۴ دهه تجربه خلبانی داشته و ۳۰ سال نخست آن را در هوانیروز ارتش جمهوری اسلامی گذرانده بود. صحبت از کاپیتان محمدعلی سرباز است که ۳۷ سال تجربه ممتد پرواز داشته است: «بالگرد ما حدود بیست و پنج متر طول و دوازده تن وزن داشت. در کوهستان همیشه هوا متلاطم و باد فراوان است؛ بنابراین کار بسیار بسیار دشوار است، چون عمل ایستایی بالگرد باید انجام گیرد که از مانورهای بسیار سخت در بالگرد است. با این وضع از مرکز به ما مدام تذکر می‌دادند که بیش از حد ریسک نکنید، ولی چاره‌ای نداشتیم و در آن لحظات، حس می‌کردیم، ما ابزاری هستیم که خداوند این مأموریت را به ما محول کرده است.»

یساری از مکالمه دو تیم امداد زمینی و هوایی می‌گوید: «وقتی کاپیتان رسیدند با هم با بیسیم در ارتباط بودیم؛ ایشان گفت که من نمی‌توانم برایتان کاری کنم. من هم گفتم کاپیتان اگر برای مصدوم کاری نکنید، این‌جا می‌میرد؛ چرا که انتقال زمینی محال است، مگر این‌که من منتظر بمانم پنج، شش تیم زمینی دیگر به ما ملحق شوند و چهل و هشت ساعت وقت بگذاریم با تجهیزات فراوان تا شاید اگر زنده بماند، بتوانیم منتقلش کنیم. بعد کاپیتان گفت که بگذار من فکر کنم.»

بعد از مکالمات پرفشار بین تیم‌ها و مراکز مرجع پشتیبان، فعلاً در نبود وینچ، دو رشته طناب را بعد از اتصال به بدنه بالگرد می‌فرستد پایین و تیم کنار مصدوم، تخته حامل مصدوم را که آماده کرده و مصدوم را داخل آن بسته‌بندی کرده بود به طناب ۸۰ متری می‌بندد تا با بالگرد حمل شود. بچه‌های امدادی کنار معلمان می‌گویند که آن قدر وضعیت آب‌وهوا بد بود، آن قدر شدت وزش باد زیاد بود که وقتی بالگرد آمد بالا سرشان و طناب را پایین فرستاد، نگران بودند که هر لحظه باگرد سقوط کند روی سرشان.

بحث‌های داغی بین گروه امداد هوایی داخل بالگرد در گرفت تا نهایتاً به اقدام اول رسید. پورشیخ‌علی نقل می‌کند که وقتی کاپیتان به تیم مستقر روی کوه می‌گوید که من این‌گونه نمی‌توانم کاری انجام دهم، من گفتم حداقل بگذارید ما این تخت حمل مصدوم را بفرستیم پایین تا مصدوم را آماده کنند، شاید خودشان بتوانند او را منتقل کنند و بعد ما می‌رویم در یک مکان مناسب فرود می‌آییم و تدبیری می‌اندیشیم.





با موافقت کاپیتان، تخته حمل مصدوم را با وسایل جانبی مثل کوله‌پشتی و کیسه خواب و کمی خوراک و آب معدنی و از طریق طناب می‌فرستند پایین. وقتی تجهیزات به زمین رسید، طناب را هم آزاد می‌کنند و می‌فرستند پایین برای استفاده احتمالی آن‌ها.

خیلی فیلم می‌بینی!

پورشیخ‌علی ادامه ماجرا را شرح می‌دهد: «بعد از فرستادن بسکت، ما رفتیم در منطقه محیط‌بانی نشستیم و گفتیم ببینیم چه کاری باید کنیم؛ وضع مصدوم هم هر لحظه وخیم‌تر می‌شد، چون بیست و چهار ساعت از حادثه گذشته بود و در سرمای دی ماه کویر، هر لحظه احتمال خطر بیشتر می‌شد ... یادم است، رفتم پیش خلبان دوم و گفتم نمی‌شود ما طناب بفرستیم پایین، بچه‌ها مصدوم را بسته‌بندی کنند و ما با بالگرد با طناب منتقلش کنیم؟ البته می‌دانستم که طبق دستورالعمل مجاز نیستیم فرد زنده را با طناب از طریق بالگرد منتقل کنیم. خلبان دوم خندید و گفت خیلی فیلم می‌بینی؟! یعنی یک جوری از دید خلبان دوم فیلم بود و واقعاً هم فیلم بود که شما یک فرد زنده را ۸۰ متر زیر بالگرد آویزون کنی، از یک نقطه برداری یک گوشه دیگر بنشانی و بعد منتقلش کنی به بیمارستان، ولی به هر حال ما این پیشنهاد را دادیم به کاپیتان سرباز.»

وضعیت اضطرار در اضطرار

ادامه ماجرا را کاپیتان سرباز می‌گوید: «من برای مشورت تماس گرفتم با تهران و به افسر عملیات گفتم کار نشدنی است، چه کنیم؟ ایشان گفت که اصلاً خطر نکنید؛ ولی هر چقدر می‌توانید کمکش کنید. این مکالمه در آن لحظات یک قوت قلب بود برای ما. من به آقایان امداد گفتم طناب را

بفرستید پایین، البته همراه با تمهیداتی که در آن باد شدید، طناب برنگردد به سمت ملخ‌ها و منجر به سانحه شود. ضمناً تأکید کردم من فقط یک‌مرتبه قابلیت خطرپذیری دارم و می‌توانم بپریم و بالگرد را مهار کنم؛ اگر بتوانم مصدوم را برمی‌دارم، از طرف دیگر ما ۲۰۰ کیلومتر هم باید می‌رفتیم به سمت بیمارستان در بیرجند؛ چون مصدوم در شرایط اضطراری بود. او یک شبانه‌روز بود که دچار شکستگی شده و در آن سرمای شدید در شیب ۸۰ درجه قرار گرفته بود هم خون‌ریزی داشت، هم دمای منفی ۱۵ درجه شب را تحمل کرده و تاب و توانش تمام شده بود؛ تقریباً همه چیز باهم تلفیق شده و شرایط اضطرار در اضطرار به وجود آمده بود.»

آغاز عملیات با توکل

کاپیتان ادامه می‌دهد: «من بالای یازده هزار پا که قرار گرفتیم، دیدم مهار خیلی سخت است؛ اما توکل کرده بودم و باید می‌ایستادم و خطر هم نباید می‌کردم. حالا ارتفاع یازده هزار پا و هفتاد کیلومتر سرعت باد و موج‌هایی که آنجا ایجاد می‌شد یک طرف، یک کار غیر استاندارد طرف دیگر و آن اینکه ما حق نداریم یک فرد زنده را با طناب برداریم یک مساحتی هم حمل کنیم! نهایت قضیه این است که ما باید بعد از برداشتن فرد، بلافاصله در همان کوه بنشینیم؛ ولی ظاهراً به‌خاطر موارد ایمنی که ایجاد شده بود (چون قله نایبند در دیواره مرزی است) ما حق نداشتیم روی زمین ناشناخته هم بنشینیم! به هر صورت با تلاطم هوا مبارزه کردیم و طناب را دادیم پایین. تازه بعد از اینکه مصدوم را به طناب بستند ما شرایط دیگری داشتیم و باید از سرعت‌های متعارف استفاده کنیم، نه اینکه بخاطر مصدوم، در آن شرایط آب و هوایی مثلاً با سرعت ۱۰ تا ۲۰ کیلومتر حرکت کنیم؛ این خیلی خطرناک است؛ ولی به هر ترتیب ما موفق شدیم ایشان را بکشیم و با سرعت بیست کیلومتر، حدوداً پانزده دقیقه پرواز کردیم و مصدوم را در جای مناسبی فرود آوردیم و گذاشتیم داخل بالگرد و حالا باید حدود دویست کیلومتر به سمت بیرجند ادامه می‌دادیم.»

به هر حال با مأموریت غیرممکن دو تیم زمینی و هوایی از جان‌برکفان هلال‌احمر، مصدوم از مرگ حتمی نجات می‌یابد؛ اما یادمان باشد برای تفریح و کوهنوردی حداقل الزامات را رعایت کنیم تا خود و دیگران را به خطر نیندازیم.



مردی برای تمام فصول

وقتی که در ۱۶ مهرماه سال ۱۳۴۱، «هادی» پسر محبوب همدانی برگه عضویت در جمعیت شیروخورشید را که سرصف مدرسه به او داده بودند پیش پدرش گذاشت تا امضا کند شاید هیچ کس، حتی خودش، فکر نمی کرد که بتواند بیش از شش دهه در این نهاد دوام بیاورد، جان بیش از ۲۵۰ انسان را در محیط های غیربیمارستانی و با امکانات ابتدایی نجات دهد، هزاران انسان جنگ زده را پناه دهد و در همه حوادث و بلایای طبیعی از سیل های خانمان سوز گرفته تا زمین لرزه های ویرانگر، سینه اش را سپر آلام و دردهای انسان ها کند تا جایی که دریافت جوایزی مثل نخستین «استاد بشردوست دنیا» و مدال جهانی «فلورانس نایتینگل» که بر سینه اش می درخشد قطره ای باشد در مقابل عظمت دریای روح او که مرزهای انسانیت و هم نوع دوستی را جابه جا کرده است.



همه چیز برای «هادی غروی» قدیمی‌ترین عضو داوطلب هلال احمر از روزی در آن سال تحصیلی آغاز شد که معلم‌شان آقای «رنگین کمان» بچه‌ها را در حیاط مدرسه به صف کرد، برگه‌هایی را بین آن‌ها توزیع کرد و از آن‌ها خواست هرکسی که علاقه‌مند است در جمعیت شیروخورشید عضو شود، این برگه‌ها را پُر کند و به امضای پدرش برساند. حق عضویت در جمعیت سالانه ۳۰ ریال بود. هادی آن چنان ذوق کرد که بعد از زنگ مدرسه، برگه به دست، تمام مسیر مدرسه تا خانه را دوید تا برگه را برای امضا به پدرش بدهد.

فردای آن روز که هادی برگه امضا شده را با ۳۰ ریال به مدرسه تحویل داد و شروع به شرکت در کلاس‌های امداد و نجات کرد انگار بال درآورده بود. حس نوع‌دوستی از همان وقت در وجودش زبانه می‌کشید. او دوره‌های مهارت‌آموزی را گذراند و پس از وقوع دو زمین‌لرزه مهیب و پی‌درپی شهریور ۱۳۴۷ در مناطق دشت بیاض، کاخک و فردوس که باعث مرگ حدود ۱۲ هزار نفر از هموطنان و خرابی بیش از ۱۲ هزار خانه مسکونی شد به عنوان امدادگر به کمک مردم شتافت. در سال ۵۰، او که هنوز پسری دبیرستانی بود و جزو اولین

گروهی بود که دوره‌های امداد و نجات را گذرانده بود، به عنوان مربی این آموزش‌ها انتخاب شد. برایش ابلاغ زدند و شروع به تدریس این مهارت‌ها در دو مدرسه همدان کرد.

آغازی در خشان

خلاقیت‌ها و ابداعات هادی در آموزش مهارت‌ها باعث شد که کمتر از یک سال بعد به عنوان مربی مربیان انتخاب شود. آوازه تدریس‌های او کم‌کم در کشور پیچید و از سال ۵۲ به بعد به تدریس در کشور پرداخت. توانمندی‌ها، کارآمدی و عشق به تدریس و امداد و نجات که در وجودش شعله‌ور بود خیلی زود دیگران را تحت تاثیر قرار داد و او توانست در همان ابتدای جوانی در بسیاری از عملیات‌های نجات مرزی و برون مرزی شرکت کند. این چنین بود که وقتی رژیم بعثی روی کارآمده در عراق، کردهای بارزانی را از طریق مرز جوان‌رود اخراج و روانه ایران کرد او به خدمت در اردوگاهی پرداخت که برای اسکان موقت آن‌ها در اسلام‌آباد غرب کنونی ایجاد شده بود.

در سال ۱۳۵۷ هم‌زمان با روزهای خیزش انقلابی مردم وقتی که زلزله طبس رخ داد و ۱۹ هزار نفر را به کام مرگ کشید، بار دیگر هادی بار و بنه‌اش را بست و این بار با کوله‌باری از مهارت و تجربه به نجات جان بی‌خانمان‌ها و بازماندگان زلزله رفت. با آغاز جنگ تحمیلی در سال ۱۳۵۹ او خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کرد تبدیل به بیمارستانی ۳۰ تختخوابه برای مداوای مجروحین جنگی کرد.

اما آزمون‌های بزرگ‌تری برای پخته‌شدن و درخشان‌ترشدن گوهر وجودی «هادی» در راه بود. بیست و پنج روز بیشتر از جنگ نمی‌گذرد که به او مأموریت داده می‌شود که برای اسکان و ساماندهی خانواده‌های آواره دشت عباس، دهلاویه، هویزه و سوسنگرد کاری انجام دهد. هادی دو گروه امدادگر از استان‌های همدان و مازندران را بسیج کرده و به طرف اهواز می‌رود؛ وقتی که به این شهر می‌رسند، هادی با ارزیابی شرایط و بضاعت‌های ناچیز آن زمان به مسئولان ستاد نوپا و تازه تأسیس شده جنگ پیشنهاد می‌دهد که اردوگاهی را برای اسکان آوارگان برپا کنند تا هم از آن شرایط نابسامان بهداشتی و تغذیه‌ای و رفاهی دریابند و هم در این جا صاحب نشانی و آدرسی شوند تا کم‌کم بتوانند خانواده‌هایشان را بیابند: «مسئولان ستاد جنگ

به ما گفتند جایی در نزدیکی‌های شوشتر وجود دارد که آمریکایی‌ها قبل از انقلاب که قصد داشتند اتوبانی را از ماهشهر به دریای خزر بسازند، به صورت اردوگاه برای اسکان خود درآورده بودند و حالا با رفتن آن‌ها خالی و قابل استفاده است. ما به آنجا رفتیم و محیطش را دیدیم، شروع به کار کردیم و در زمان ۱۴ روز ۹۰۰ چادر اسکان موقت برپا کردیم. این در حالی بود که عراق به ۱۴ کیلومتری دزفول رسیده بود و مرتب منطقه را بمباران می‌کردند. گاهی

هواپیماهای عراقی آن‌قدر در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند که خلبان آن‌ها را می‌دیدیم. با وجود همه سختی‌ها، ما اسکان را برپا و بلافاصله پذیرش آوارگان جنگی را در اردوگاه آغاز کردیم.

هادی غروی بیش از ۱۰ هزار زن و کودکی که مردانشان یا شهید و اسیر شده بودند و یا در جنگ بودند را در این اردوگاه سازماندهی و اسکان می‌دهد. از سپاه می‌خواهد که امنیت اردوگاه را به عهده بگیرد. ستاد جنگ را راضی می‌کند که در آنجا دستشویی و حمام بسازد. اصفهانی‌ها را پای کار می‌آورد تا فاضلاب آنجا را درست کنند و نانوهای رفسنجان را می‌آورد که برای آوارگان نانوایی بسازند و نان گرم دست مردم بدهند. به این‌ور و آن‌ور رو می‌زند و یخچال‌های صنعتی برای آشپزخانه و نگهداری مواد فاسدشدنی مثل گوشت و مرغ جور می‌کند به بیماران سرکشی و مداوایشان می‌کند حتی یک بار مجبور می‌شود که خودش کار زایمان یک زن پا به ماه را انجام دهد: «به

خاطر وضعیت قرمز و خطر حمله هوایی بعضی‌ها شب‌ها همه چراغ‌های برق را خاموش می‌کردیم. بعد از این که به همه جای کمپ سرکشی کردم به چادرم رفتم تا استراحت کنم همین که فانوس کنار تخت را روشن کردم و روی تخت نشستم صدای ناله‌ای از بیرون چادر به گوشم رسید از چادر بیرون رفتم تا ببینم چه خبر است که دیدم چند زن عرب یک زن را به سمت چادرم می‌آورند گفتند که این زن پا به ماه است و می‌خواهد بارش را زمین بگذارد. زبانم بند آمده بود نمی‌دانستم باید چه کار کنم، توقع همه چیز را داشتم غیر از این.

سال ۱۳۵۷
هم‌زمان با
روزهای خیزش
انقلابی مردم،
وقتی زلزله
طبعی رخ داد
و ۱۹ هزار نفر
را به کام مرگ
کشید، هادی
بار و بنه‌اش
را بست و با
کوله‌باری از
مهارت و تجربه
به نجات جان
بی‌خانمان‌ها
و بازماندگان
زلزله رفت



در شوشتر بیمارستانی وجود نداشت و با ماشین چراغ خاموش هم امکان رفتن به اهواز نبود و تصمیم گرفتم خودم کار زایمان را انجام دهم. زن زائو را به داخل چادر بردیم وقتی معاینه‌اش کردم متوجه شدم بچه در حال به دنیا آمدن است و بالاخره بچه را با همان تجهیزات ابتدایی که موجود بود به دنیا آوردم. مادر و بچه را در چادر خودم گذاشتم و خودم برای استراحت به کانکس اداری اردوگاه رفتم. از این به بعد یک کار دیگر هم به کارهای من در اردوگاه اضافه شد. هر روز تقریباً یک یا دو زایمان انجام می‌دادم و از روستاهای اطراف اردوگاه هم که امکانات درمانی و بهداشتی نداشتند برای زایمان و درمان پیش من می‌آمدند. روزانه ۷۰ تا ۸۰ نفر را معاینه و درمان می‌کردم.»

همیشه همراه

اما با مرگ حاج عبدود پیرمرد متین و دوست داشتنی اردوگاه کار دیگری هم به کارهای هادی اضافه می‌شود: «یک روز از چادر حاج عبدود صدای گریه و شیون بلند شد. بلافاصله خودم را به آنجا رساندم و دیدم آن پیرمرد محبوب و آرام به دیار باقی شتافته است. پیکر حاج عبدود را برای تشییع و خاک‌سپاری به گورستان شوشتر بردیم اما آنجا غسلی وجود نداشت. می‌گفتند غسل از ترس جنگ از آنجا فرار کرده است. خودم حاج عبدود را غسل دادم کفن پوشاندم، نماز میت برایش خواندم و تلقین گفتم، دفن کردم و لحد چیدم. از آن موقع این کار هم به وظایفم اضافه شد. البته خانم کرانی هم بود که کار کفن و دفن خانم‌ها را در اردوگاه انجام می‌داد. مسائل بهداشتی خط قرمز من بود و مرتب آن را کنترل می‌کردم مرتب از صلیب‌سرخ جهانی به اردوگاه می‌آمدند ولی مخصوصاً خودم را نشان نمی‌دادم تا رودربایستی نکنند و هر جای کمپ را که می‌خواهند بازرسی کنند. مخصوصاً می‌خواستیم بفهمند که هلال‌احمر ایران چقدر توانمند و مسلط است.»

هادی غروی چادرهای اردوگاه را از شماره یک تا هفتصد شماره‌گذاری کرده است و گاهی پسری جوان که دختری را در اردوگاه دیده، پیش او می‌آید و مثلاً به او می‌گوید که از دختری که در چادر شماره ۱۴ است خوشش آمده و قصد ازدواج با او را دارد که دوباره هادی که متخصص و پیش‌تاز کارهای خیر است آستین‌هایش را بالا می‌زند. او ابتدا تحقیق می‌کند که

آن‌ها هم کفو باشند و سپس مراسم خواستگاری و بله‌برون را در همان چادرهای اردوگاه برپا می‌کند: «با یک مهریه کم و حداقل امکانات، عروسی را برگزار می‌کردیم. به ستاد جنگ می‌رفتم و جهیزیه جمع‌وجوری که متناسب با فضای چادرها باشد جور می‌کردم و آن وقت کنار چادر عروس چادری هم برای این دختر و پسر جوان برپا می‌کردیم و برایشان عقد و عروسی می‌گرفتیم!»

هادی غروی تلخ‌ترین روز در خاطرات امدادگری‌اش را روز جدایی از این اردوگاه و مردمانی که به او خو گرفته بودند می‌داند: «صبح روزی که می‌خواستیم بروم مردم وسط کمپ جمع شدند و برایم جشن خداحافظی گرفتند. هنوز هم بعد از این همه سال گاهی به مکان آن اردوگاه که حالا تبدیل به شهرک شده سر می‌زنم و با افرادی که با دستانتان به دنیا آورده‌ام دیدار می‌کنم و با بازماندگان آن روزها خاطرات را مرور می‌کنیم، می‌گوییم و می‌خندیم!»

استاد هادی غروی چهره بین‌المللی امداد و نجات و نماد پرستاران فداکار ایران هنوز که هنوز است و با وجود اینکه گذر زمان دارد کم‌کم گرد پیری را بر چهره‌اش می‌نشانند یکی از داوطلبان فعال هلال‌احمر و مدرس برجسته این سازمان است که برای خدمت به هموعانش در هر جا که باشد سر از پا نمی‌شناسد و انگار هنوز هم ذره‌ای از انرژی و ذوق روزهای اولش برای داوطلبی و کمک به هموعان در او کم نشده است درست مانند همان روزهای دور که برگه عضویتش را پیش پدرش برده و از او خواسته بود که امضایش کند.

سقوط از آبشار هفت حوض

بر روی تخته سنگی بالای آبشار نشسته است؛ منظره زیبای آب و زمین سرسبز زیرین را تماشا می‌کند؛ بلند می‌شود، کوله‌اش را باز می‌کند تا گوشی همراه خود را بردارد و این همه زیبایی را در قاب عکس ثبت کند؛ پایش را می‌گذارد روی جلبک‌های سبز روییده بر سنگ؛ مشغول تنظیمات گوشی است که ناگهان لیز می‌خورد و پرت می‌شود به پایین؛ تا به خود بیاید پله سوم آبشار را هم رد کرده و خون پهنای صورتش را سرخ کرده است.

سقوط

«مهدی سیفی» چهل ساله اهل کوه و دشت است و هر هفته یک روز را به کوهنوردی اختصاص می‌دهد. او به همراه دوستش حسین سرلک تصمیم می‌گیرند به ارتفاعات دارآباد بروند. بعد از مدت‌ها پیاده‌روی، به پای آبشار چال‌مگس که می‌رسند کمی استراحت می‌کنند و بعد به تپه‌نوردی ادامه می‌دهند. اما منطقه مسطح هفت‌حوض همان جایی است که چشم‌شان را می‌گیرد؛ ابتدا تصمیم به استراحت می‌گیرند اما آبشار زیبا و پلکانی هفت‌حوض و مسیر پای‌کوب کنارش وادارشان می‌کند ادامه دهند. به سمت آبشار می‌روند. حسین پایین می‌ماند و مهدی به‌تنهایی به سمت بالای آبشار حرکت می‌کند. به نوک آبشار که می‌رسد کوله‌اش را درمی‌آورد و می‌گذارد روی تخته‌سنگی به فاصله نیم‌متری آبشار و همان‌جا می‌نشیند: «سنگ‌های زیر سطح آب خیلی صیقلی شده بود؛ کمی جلبک و سبزه هم روی سنگ‌های کناری بود. گوشی را از داخل کوله برداشتم. یک نگاه به گوشی انداختم و بلند شدم. داشتم تنظیمات دوربین را درست می‌کردم که یک لحظه حواسم پرت شد. پای چپم رفت روی جلبک‌ها و سر خوردم. در زمین و هوا فقط گوشی را که دستم بود پرت کردم بیرون و خودم را با صورت انداختم روی سنگ که بتوانم با دست یک جایی را بگیرم و بایستم ولی آنقدر فشار آب زیاد بود که مرا برد پایین.» فصل بهار بود و حجم و سرعت آب خیلی زیاد. آب با چنان سرعتی مهدی را پایین می‌برد که دو نفر از کوهنوردها که از پایین نظاره‌گر بودند تصور می‌کنند کوله‌ای در حال سقوط است: «یادم است در مسیر سقوط، من فقط از این سنگ به آن سنگ می‌خوردم و دیگر اصلاً چیزی را متوجه نشدم؛ وقتی رسیدم پایین آن‌قدر ضربه خورده بود به قفسه سینه‌ام و پشتم و پاهام که همه جای بدنم کوفته شده بود از شدت درد. فقط جای شکرش باقی بود که به طرز معجزه‌واری سرم به‌جایی نخورد. یعنی تمام بدن من ضربه دیده بود به جز سرم. درون آخرین گودال که افتادم، ثابت ماندم. همان‌جا بود که صورتم خورد به یک سنگ و بینی‌ام ضربه شدیدی دید



و خون جاری شد. دقیقاً همان‌جا با خودم گفتم کارم تمام است؛ یعنی دیگر قید زندگی را زدم و همان‌جا از خدا خواستم حواسش به خانواده‌ام باشد؛ به دختر نه ساله و پسر پنج ساله‌ام.»

نجات

مهدی داخل حوضچه سوم آبشار متوقف می‌شود و هم‌نورد او حسین و بقیه کوهنوردان به کمکش می‌آیند؛ ابتدا او را روی قطعه سنگ می‌نشانند؛ بعد با گره‌زدن چند شال و چفیه از آب خارج می‌کنند و با چند پتو سعی می‌کنند گرمش کنند. این‌ها البته کافی نبود و حسین به بالای کوه می‌رود و با شماره هلال‌احمر تماس می‌گیرد.

چرخه کار امدادگران هلال‌احمر به این صورت است که بعد از اعلام حادثه از طریق سامانه ۱۱۲، ابتدا با توجه به حوزه استحفاظی شهرستان یا شعبه عملیاتی، حادثه ارجاع می‌خورد به پایگاه عملیاتی و آن پایگاه پیگیری‌های اولیه را انجام می‌دهد مانند دریافت موقعیت حادثه، بررسی ماهیت سانحه، ابزارهای مورد نیاز، تجهیزات، تعداد نفرات مورد نیاز و ...

«بهروز قیاسی» نجاتگر جمعیت هلال‌احمر شهرستان شمیرانات که در این عملیات حضور داشت، می‌گوید: «با یک پزشک و پنج نفر نجاتگر به صورت زمینی اعزام شدیم. چون اول باید گروه زمینی برسد بالای سر مصدوم و باتوجه به ماهیت حادثه و آسیب، درخواست بالگرد کند. ما از پایگاه دربند اعزام شدیم به منطقه دارآباد که تقریباً دو و نیم تا سه ساعت زمان برد تا برسیم بالای سر آقای سیفی. تا رسیدیم پزشک گروه معالجات و معاینات اولیه را انجام داد و بعد از ارزیابی‌ها درخواست بالگرد دادیم.»

اما قسمت دشوار کار اینجا بود که تیم نجات باید مصدوم را به محوطه‌ای باز می‌رساند که امکان فرود بالگرد باشد: «برای رسیدن به یک منطقه مسطح باید یک رودخانه را رد می‌کردیم. بچه‌های تیم که از نجاتگران فنی بودند، اصطلاحاً کارگاه زدند یعنی با وصل طناب و تجهیزات توانستند یک مسیر ایمن ایجاد کنند که بتوانیم از روی رودخانه مصدوم را با تخت حمل مصدوم انتقال دهیم. از آنجا هم باید به منطقه باز می‌رسیدیم که بالگرد بتواند برسد و مصدوم را انتقال بدهد به بیمارستان. دوستان سازمان امداد هم خوشبختانه همکاری لازم را داشتند و توانستیم مصدوم را انتقال دهیم به بالگرد و بعد از آن به مرکز درمانی.»



مهدی سیفی که با هوشیاری، تمام مسیر عملیات نجات زمینی را به خاطر دارد در توصیف کار تخصصی بچه‌های هلال‌احمر می‌گوید: «من باید تأکید کنم که بچه‌های هلال‌احمر مرا از مسیری بردند تا پای بالگرد که واقعاً صعب‌العبور بود و حقیقتاً خیلی زحمت کشیدند. من چون به‌هوش بودم می‌دیدم که چگونه از یک جاهایی من را رد می‌کردند که اصلاً باورکردنی نبود؛ چند نفر پایین بسکت و چند نفر هم بالای آن را گرفته بودند و با صبوری و احتیاط قدم به قدم حرکت می‌کردند و ...»

هشدارها

این حادثه اگرچه با لطف خدا و کمک امدادگران هلال‌احمر با کمترین صدمه همراه بود، اما حاوی هشدارهای مهمی است که از زبان قیاسی، نجاتگر هلال‌احمر و سیفی، کوهنورد حادثه‌دیده مرور می‌کنیم:

در مسیر
سقوط، از این
سنگ به آن
سنگ می‌خوردم
و اصلاً چیزی
را متوجه نشدم؛
وقتی رسیدم
پایین، آن قدر
ضربه خورده
بودم به قفسه
سینه‌ام، پشتم
و پاهایم که همه
جای بدنم کوفته
شده بود از
شدت درد

۱- همان‌طور که بارها هم شنیدیم در حوادث و سوانح حتی‌الامکان فرد مصدوم را نباید تکان داد یا جابجا کرد چرا که اگر دچار ضایعه نخاعی شده باشد، ممکن است به فلج دائم یا آسیب جدی‌تر بینجامد. یک تکان ما حتی به نیت خیرخواهی ممکن است یک عمر پیشیمانی بیاورد، مگر این‌که خطرات جدی‌تری باشد مثل سقوط درخت یا سقوط از ارتفاع و ...

۲- تنهایی اقدام به کوهنوردی نکنیم؛ حتماً حداقل دو یا سه نفر باشیم که با همدیگر حرکت می‌کنند تا اگر اتفاقی پیش آمد، بقیه بتوانند کمک بیاورند.

۳- وسایل کوهنوردی همراه داشته باشیم از قبیل لباس گرم، وسایل کمک‌های اولیه، دستگاه موقعیت یاب، وسیله ارتباطی و ...

۴- درست است که کوهنوردی جاذبه‌های زیبایی دارد ولی برای عکاسی حتماً جوانب احتیاط را رعایت کنیم و از مسیرهای اصلی دارای پاکوب حرکت کنیم.

۵- قبل از صعود حتماً آب‌وهوای منطقه را چک کنیم و از موقعیت جغرافیایی آنجا مطلع باشیم.



نجات در پراو

وقتی فرزام، جوان کرمانشاهی بعد از سقوط ۴۰ متری در کوه «پراو» چشمانش را گشود، خورشید زیبای روز اول فرودین را در افق مقابلش دید و به این فکر کرد که چقدر حیف است، اینگونه زود و ناباورانه چشم بر روی زیبایی‌های دنیا ببندد. پاهایش شکسته و یکی از آن‌ها کاملاً کج شده بود. کپه برفی که کنارش افتاده بود، پر از لکه‌های خونی شده بود که از سر و صورت زخمی‌اش می‌چکید. ناگافل به یاد همه جانب‌اختگان این کوه و غار پراو افتاده بود؛ به یاد دو کوهنوردی که در اعماق غار پراو جان خود را از دست دادند و به ناچار همان‌جا مزارشان شده بود. تلفن همراهش زنگ می‌خورد و نام مادر روی صفحه آن نقش بسته بود، دوست داشت گوشی را بردارد و برای آخرین بار به مادرش بگوید: «دوستت دارم!..»

فرزام و دوستان هموردش، شب ۲۹ اسفند، پا در مسیرهای کوهستان پراو گذاشته بودند. کوهستان پراو بخشی از رشته کوه زاگرس است که با وسعت ۹۸۰ کیلومتر مربع در شمال شهر کرمانشاه واقع شده است و بسیاری از مردمان کرمانشاه آرزو دارند، برای یک بار هم که شده از آن صعود کرده و به قله زیبایش که با ارتفاع بیش از سه هزار متر، بلندترین قله ارتفاعات شهر است، برسند. در دل شب و با نور چراغ قوه‌هایشان، دیواره‌های مرتفع و صخره‌های سوزنی را پشت سر گذاشته و از کنار پرتگاه‌های خطرناک و دره‌های طویل گذشته بودند.

فرزام و هموردهایش پستی و بلندی‌های فراوان و پاکوب‌های مفروش با سنگ‌های تیز را با گام‌های استوار پشت سر می‌گذاشتند تا به قله‌ای برسند که خیلی‌ها آرزوی صعود به آن را دارند. آن‌ها مسیر پاکوب مشخصی را از میان





صخره‌ها و درختان بلوط با شیب‌های تند و مسیرهای مارپیچ می‌پیمودند و فرزام که نه تنها در آن شب بلکه در هفته منتهی به عید هم به خاطر مشغله کاری نتوانسته بود استراحت درست و حسابی بکند، در مبارزه عجیبی با بی‌خوابی بود؛ اما فکر می‌کرد تا قله که سر به تاریکی شب سپرده، راهی نیست. سایه‌های صخره‌های سوزنی در زیر نور چراغ قوه می‌لغزیدند و آشکال عجیب و گاه هولناکی ایجاد می‌کردند؛ سرانجام بعد از پیمودن این مسیر سخت با اولین طلوعه‌های آفتاب، به قله رسیدند. صبحانه را دور هم و در هوای پاک و خنک قله خوردند و تصمیم گرفتند که طبق برنامه به دامنه کوه برگردند.

شیب بیولوژی

در مسیر سرپایینی و بازگشت به دامنه، احساس خستگی دیگر تمام وجود فرزام را فراگرفته و پلک‌هایش سنگین شده بود. برای همین هم بود که یک دفعه متوجه شد دارد از مسیر پاکوب خارج می‌شود و روی شیب بیولوژی قرار می‌گیرد. شیب بیولوژی، شیبی بسیار تند و یخ‌زده بود که گفته می‌شود از وقتی در سال‌های گذشته چند دانشجوی رشته زیست‌شناسی در آن

نقطه گرفتار بهمن شدند، به این نام معروف شده است.

فرزام که از پاکوب خارج شده، روی یخ‌های این شیب قرار گرفته و لیز می‌خورد. او بعد از حدود ۲۰۰ متر لیز خوردن و غلت زدن روی سنگ‌های تیز و صخره‌ها، از ارتفاع سقوط می‌کند: «بعد از سقوط به پشت دراز کشیدم و پایم را دیدم که دچار شکستگی خیلی شدیدی شده بود و از حالت نرمال خود خارج شده و در اثر شکستگی کاملاً کج شده بود. از ناحیه سر و صورت هم

دچار خون‌ریزی شدید بودم که در همان چند ثانیه اول متوجه شدم، صورتم پر از خون شده است. من به پشت دراز کشیده بودم، هوا آفتابی و خورشید رو به روی من بود؛ اما من داشتم به این فکر می‌کردم که چند دقیقه دیگر می‌توانم زنده بمانم و پرونده زندگی من کی بسته می‌شود؟! احساس می‌کردم، ثانیه‌های آخر عمرم است و به یاد مادر و همسر افتاده بودم. خیلی داشت به من سخت می‌گذشت که دیگر چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم ...»

سایه مرگ

فرزام در حالت بیهوشی است که یکی از دوستان هموردش خود را با هر سختی است به او می‌رساند. چند دقیقه بعد، چند کوهنورد دیگر هم که در پراو هستند خود را برای کمک به او می‌رسانند. دوست او، تلفن همراه فرزام را که در حین سقوط از جیبش افتاده و حالا مدام زنگ می‌زند، نزدیک فرزام می‌برد. فرزام بعد از چند دقیقه به هوش می‌آید: «روی تلفن همراه شماره مادرم را دیدم که نگرانم شده بود و می‌خواست بداند صعود انجام شده است یا نه؟ از یک طرف دوست نداشتم بفهمد که چنین اتفاقی برای من افتاده و برای آخرین بار دارد صدای من را می‌شنود و از طرف دیگر حسی عجیب به من می‌گفت که گوشی را جواب بدهم و برای آخرین بار به او بگویم، چقدر دوستش دارم. بغض عجیبی گلویم را گرفته بود. به هر حال نتوانستم تلفن را جواب دهم. هیچ امیدی برای نجات نداشتم ...»



دردسر مزاحمت‌های تلفنی

همنورهای فرزام شروع به تماس با هلال احمر می‌کنند. فرزام خون‌ریزی شدیدی دارد و فقط به طور لحظه‌ای متوجه اتفاقات اطرافش است؛ اما مانع عجیبی برای درخواست کمک وجود دارد. متصدی ۱۱۲ هلال احمر که بارها با تماس‌های دروغین بعضی از هموطنان بی‌مسئولیت روبه‌رو شده و از این قضیه به ستوه آمده است، تماس دوست فرزام را جدی نمی‌گیرد و می‌خواهد که این قضیه سقوط، راستی‌آزمایی شود: «پراتور اقناع نمی‌شد که این حادثه را بپذیرد و بالگرد و گروه نجات به آنجا اعزام کند؛ متأسفانه علتش هم این است که افرادی هستند، برای هلال احمر یا پلیس ۱۱۰ یا اورژانس مزاحمت‌های مکرر ایجاد می‌کنند و به دروغ خبر حادثه‌ای را می‌دهند!» متأسفانه بی‌فکری و بی‌مسئولیتی تعدادی اندک از هموطنان که با تماس‌های دروغین خود و ایجاد مزاحمت برای سرشماره‌های حساس، باعث بی‌اعتمادی می‌شوند، موجب می‌شود که برای دقایقی، پروژه نجات فرزام به تأخیر بیفتد. فرزام می‌داند که بدون اعزام بالگرد اندک شانس هم برای نجات ندارد؛ چون اگر امدادگرها بخواهند با پای پیاده خود را به جایی که او سقوط کرده است، برسانند باید حدود سه ساعت و نیم کوهپیمایی کنند و چون برای انتقال او باید همین مسیر صعب‌العبور را برگردند، نیاز به حدود ۸ ساعت وقت دارند و بنابراین با آن شدت از خون‌ریزی و چندین ساعت روی یخ ماندن؛ اصلاً شانس برای ادامه زندگی او متصور نیست؛ اما خوشبختانه دو کوهنوردی که در آنجا حضور دارند و عضو جمعیت هلال احمر هستند، با دادن شرح صحنه برای اپراتور او را اقناع کرده و پروژه نجات فرزام از پراو کلید می‌خورد.

ماموریت ناممکن!

نیما احمدی نجاتگر جمعیت هلال احمر ماموریت می‌گیرد تا به همراه تیم نجات با بالگرد به کوه پراو بیاید: «منطقه کوه پراو یک منطقه خطرناک و وحشتناک است؛ وقتی ماموریت به ما اعلام شد، با تجهیزات کامل سوار بالگرد شدیم و به سمت منطقه پرواز کردیم. منطقه را از آسمان دیدیم که کاملاً در اثر برف و یخ؛ سفیدپوش بود. خلبان که منطقه را دید با ارزیابی‌ای که کرد به این نتیجه رسید به هیچ عنوان امکان فرود بالگرد در منطقه حادثه که دارای شیب تند است؛ وجود ندارد...»



نیما و گروه نجات به این نتیجه می‌رسند که تنها راه دسترسی به مصدوم، پریدن از بالگرد است. می‌دانند که این کار هم ممکن است خطر داشته باشد؛ اما تمام فکر و ذکر آن‌ها نجات جان مصدوم است. این است که با اتکا بر خداوند و سپس تکیه به بدن‌های ورزیده و آموزش‌دیده خود، از ارتفاع پایین پرواز بالگرد به روی تپه‌های برف می‌پرند و سرانجام بر بالین فرزام حاضر می‌شوند: «وضعیت مصدوم را که نگاه کردم، دیدم شکستگی‌های باز و خون‌ریزی‌های شدید دارد. ناحیه سر، پا و دست فرزان به شدت دچار آسیب‌دیدگی شده بود؛ حتی ما احتمال دادیم که به خاطر غلت خوردن و نحوه سقوط، دچار آسیب در ناحیه ستون فقرات شده باشد؛ برای همین هم همان‌جا مصدوم را ثابت کردیم؛ اما هرچه تلاش کردیم، خون‌ریزی‌اش بند نیامد به هر حال نواحی آسیب‌دیده را بستیم، ثابت کردیم و فرزام را روی تخت حمل مصدوم قرار دادیم. حالا ما باید فرزام را از شیب سخت و مشهور بیولوژی که شیبی ۷۰ درجه است، پایین بیاوریم. شیبی که یکی از خطرناک‌ترین شیب‌های کوهستان پراو است ...»

نیما و همکارانش با تلاش، ورزیدگی و عشق به نجات جان همنوع که در آن‌ها نهادینه شده، بر شیب تند و خطرناک غلبه کردند و مصدوم را پای بالگرد آورده و داخل آن قرار می‌دهند؛ اما در اینجا نیما متوجه می‌شود که نبض فرزام به شدت ضعیف می‌زند و برای لحظاتی فکر می‌کند، او از دنیا رفته است؛ اما آن‌ها به هر حال اقدامات و کمک‌های اولیه را انجام داده و با بالگرد فرزام را برای درمان به بیمارستان منتقل می‌کنند. وقتی که عملیات نفس‌گیر نجات با موفقیت انجام می‌شود و بالگرد بر فراز کوهستان پراو اوج گرفته و به سمت شهر می‌رود، همنورد‌های فرزام که دور شدن بالگرد حامل او را تا آخرین لحظه با چشمان‌شان در آسمان تعقیب کرده‌اند، برای اولین بار در این ساعات سخت، نفسی عمیق می‌کشند.

همچون کوه پراو

حالا فرزام که چند وقت پیش چهارمین جراحی را برای بهبود کامل پایش انجام داده، امیدوار است؛ باز هم بتواند به قله کوهستان «پراو» صعود کند؛ اما این بار با رعایت همه موارد ایمنی و احتیاط کامل. او امیدوار است به زودی و پس از بهبود کامل با گذراندن دوره‌های لازم، یکی از نجاتگران جمعیت هلال احمر شود؛ درست مثل نیما احمدی و دیگر نجاتگران پرصلاط و استوار همچون کوه «پراو».



آزادی ۵۴۸ محکوم به اعدام

بسیاری از ما وقتی نام هلال احمر را می‌شنویم به یاد امدادرسانی در سیل، زلزله، برف و بوران می‌افتیم؛ اما بد نیست بدانیم این نهاد امدادگر در بسیاری از فعالیت‌های خیریه، نیکوکاری و حل اختلافات هم مشارکت دارد و اتفاقاً پرونده پرباری هم در این حوزه دارد. در این گزارش به کوشش‌های نیکوکارانه یک عضو افتخاری جمعیت هلال احمر کرمانشاه می‌پردازیم که حالا دیگر چهره‌ای کشوری است و نام او به عنوان یکی از خیران زندگی‌بخش مطرح است؛ کنشگری که تاکنون با کمک مدیران و کارکنان جمعیت هلال احمر به حل اختلاف و پادرمیانی پرداخته است و جان بیش از ۵۴۸ زندانی محکوم به اعدام را در اقصی نقاط ایران از پای چوبه دار نجات داده و آن‌ها را به آغوش خانواده بازگردانده است.

پرچمدار صلح و سازش

حاج عباس عربی شخصیتی محبوب است که به واسطه خدمات و تلاش‌هایش برای رفع تنش‌ها و رساندن مردم به سرچشمه صلح و صفا بسیار مورد تکریم بوده است تا جایی که وی را پرچمدار صلح و سازش خطاب می‌کنند. او در سال ۱۳۴۶ در روستای قلعه گنجوان از توابع هرسین استان کرمانشاه متولد شد و سال‌ها سابقه عضویت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را دارد.

نقش موثر او در بین اعضای فامیل و عشیره جهت رفع کدورت‌ها و رنجش‌ها، از وی در نگاه اقوام و نزدیکان، شخصیتی قابل احترام ساخت که این توقع عمومی، سبب‌ساز یک تحول جدید در زندگی‌اش شد تا اینکه دو سال پس از شکل‌گیری شوراهای حل اختلاف کرمانشاه، در سال ۱۳۸۳ از او دعوت به همکاری می‌شود؛ از جمله مسئولیت‌های عربی در این نهاد، ریاست شورای حل اختلاف شعبه ۱۲ و ریاست شعبه ۱۴۶ ویژه صلح و سازش و قتل عمد است. حاج عباس عربی را به عنوان یکی از احیاگران سنت بومی و دینی «خون صلح» یا همان خون‌بس می‌دانند که آوازه‌اش تاکنون فراتر از کرمانشاه به تمام ایران رسیده است.

پیمان با ائمه اطهار (ع)

عربی درباره علت گرایش و علاقه‌اش به برقراری سازش در بین مردم می‌گوید: «من از زمان بچگی با پدر بزرگم به بعضی مراسم آشتی می‌رفتم. در دبستان هم که بودم وقتی بچه‌ها درگیر می‌شدند، آموزگار من مرا انتخاب می‌کرد برای سازش. این کار ادامه یافت و من تا سال ۱۳۸۲ در اختلافات جزئی پادرمیانی می‌کردم؛ تا اینکه همان ایام پدر خانم یکی از دوستانم در روستایی در کرمانشاه مرتکب قتل می‌شود. اختلاف چنان بالا می‌گیرد که چندین خانواده از دو طرف ناگزیر به رهاکردن زمین‌ها و خانه‌ها و ترک روستا می‌شوند؛ اما در هر جای شهرستان که با هم روبه‌رو می‌شدند، درگیری جدیدی رخ می‌داد! خلاصه





با تلاش زیاد این نزاع ۴ ساله پایان می‌گیرد و نه تنها صلح و سازش برقرار می‌شود، بلکه خانواده‌ها به روستای خود برمی‌گردند، خانه‌های رها شده و گاوداری‌ها را بازسازی می‌کنند و زمین‌های کشاورزی را پر محصول.»

این موفقیت برای آقای عربی چنان شیرین و دلچسب می‌آید که رهسپار عتبات عالیات در عراق می‌شود و همان‌جا با خدا و ائمه اطهار (ع) عهد می‌بندد که تا زنده است، در مسیر ایجاد صلح و سازش و کارهای عام‌المنفعه به‌خصوص آزادی زندانیان قتل گام بردارد؛ آن‌هم زندانیانی که نه عامدانه و آگاهانه، بلکه بر اثر یک لحظه عصبانیت، اشتباه و غفلت مرتکب قتل می‌شوند. به گفته خودش «لطف خدا و ائمه (ع) چنان شامل حال این عضو افتخاری هلال احمر می‌شود که در همان یک سال و نیم اول، ۳۵ زندانی اعدامی را از مرگ نجات می‌دهد و به آغوش خانواده‌های‌شان بازمی‌گرداند.»

افتخار عضویت

به گفته عربی، او در سال‌های نخست فعالیت، آشنایی زیادی با هلال احمر نداشته، تا اینکه حدود ۱۷ سال پیش یکی از دوستانش در کوه‌های دشوار گذر کرمانشاه گیر می‌کند و با پای شکسته بیش از ۲۴ ساعت در سرمای شدید گرفتار می‌شود؛ مسیر چنان صعب‌العبور بود که حتی برادر فرد حادثه‌دیده هم جرات نمی‌کند برای کمک اقدام کند. تا اینکه: «دیدم برادران

عزیز هلال احمر از جان خود گذشتند و او را نجات دادند. من چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که همانجا تصمیم گرفتم عضو افتخاری این نهاد شوم و از این بابت هم بسیار خوشحالم؛ علاقهای که به کارهای خیر و آزادی زندانیان دارم به کنار اما به عضویت افتخاری در هلال احمر بسیار افتخار می‌کنم و آن را بیشتر دوست دارم؛ چرا که با مردان بی‌منت و بی‌ادعایی همراه می‌شوم که به مردم خدمت می‌کنند.»

رضایت بعد از ۱۱ سال

یکی از پرونده‌هایی که حاج عباس عربی اخیراً به سرانجام رسانده، مربوط به یک نزاع اتفاقی میان دو دوست است که روند قضایی آن ۱۱ سال به طول انجامیده بود. اوایل دهه ۹۰ دو جوان در کرمانشاه برای ۵۰ هزار تومان به اختلاف می‌خورند و یکی که متاهل بوده است، ناگافل سنگی را به سمت دیگری پرتاب می‌کند و این سنگ بدشگون به سر می‌خورد و باعث مرگ می‌شود؛ به همین سادگی یک «قتل» اتفاق می‌افتد و قاتل با داشتن دو فرزند یک ساله و دو ساله و پنج خواهر و یک پدر بیمار به زندان می‌افتد. محکوم به قتل، بارها تا پای چوبه دار می‌رود و پدر مقتول نیز هر بار برای تامین دیه مهلت می‌داده است؛ تا اینکه نهایتاً معجزه رخ می‌دهد و با تلاش‌های حاج عباس عربی و بزرگان و ریش‌سفیدان، ولی دم رضایت می‌دهد؛ آن هم نه با دریافت دیه بلکه به این شرط که تنها هزینه‌های وکیل و رسیدگی ۱۱ ساله پرونده، تامین و پرداخت شود. از آنجا که خانواده محکوم وضعیت مالی مناسبی نداشتند، با کمک خیران و نیز تلاش‌های مدیرعامل هلال احمر کرمانشاه و رئیس شورای حل اختلاف این استان، مراسم صلح و سازش (خون صلح) برگزار و فرد محکوم پس از ۱۱ سال آزاد می‌شود.

برخی از کسانی
که چند سال
پیش آزاد
شده‌اند، الان با
ما به استان‌ها
می‌آیند برای
اخذ رضایت
خانواده‌ها.
زندانی سابق،
خودش به یک
مصلح تبدیل
شده است

رسمی با قدمت ۸۰۰ ساله

حاج عباس عربی درباره رسم «خون صلح» یا همان خون‌بس می‌گوید: «این مراسم در منطقه زاگرس‌نشین ایران برگزار می‌شود و بین عشایر کرد، لر و لک، قدمتی ۸۰۰ ساله دارد. به این ترتیب که بعد از آزادی قاتل، او را با دست‌های بسته کفن می‌پوشانند و همراه با یک سینی حامل چاقو و قرآن، نزد خانواده مقتول می‌برند و به صورت نمادین از آن‌ها می‌خواهند که یا به حرمت قرآن کریم و بزرگان حاضر در مراسم، این فرد را ببخشند یا با همین چاقو، قصاص کنند. مسلماً اولیای دم هم قرآن را برمی‌دارند و به احترام آن گذشت می‌کنند. سپس همراهان همگی بر سر «یک سفره» در منزل اولیای دم می‌نشینند و با خوردن لقمه نانی، کینه و کدورت قبلی را کنار می‌گذارند. به این ترتیب و به احترام قرآن و بزرگان حاضر در جلسه و حرمت نان و نمکی که با هم می‌خورند، اختلافات قبلی تبدیل به دوستی و همدلی جدید می‌شود.»



تامین دیه یا رضایت اولیای دم؟

اما در فرآیند آزادی زندانیان، چگونگی اطلاع و ورود حاج عباس عربی و مواردی چون تامین دیه مطرح است که مسیری دشوار و زمان‌بر است: «خانواده‌های زندانیان بعضاً مرا از طریق رسانه‌ها می‌شناسند و از طریق شوراهای حل اختلاف استان‌شان نامه می‌زنند به شورای حل اختلاف کرمانشاه و مرا دعوت می‌کنند برای صلح و سازش. من هم به شهرستان مربوطه می‌روم و با کمک بزرگان و ریش‌سفیدان منطقه می‌رویم دنبال کار.»

او ادامه می‌دهد: «درباره آزادی زندانی محکوم به قتل، در ابتدا بحث دیه مطرح نیست؛ چون قتل‌ها اگرچه به اشتباه و بر اثر یک لحظه غفلت یا عصبانیت رخ می‌دهند، اما به هر حال در زمره قتل عمد محسوب می‌شوند. در این صورت چنانچه اولیای دم با گرفتن دیه، گذشت کنند، اینجا تازه بحث جمع‌آوری مبلغ آن مطرح می‌شود؛ اگرچه باز هم طبق قانون، از ۳ تا ۱۰ سال مجازات قانونی را باید تحمل کنند. من بارها گفته‌ام، کار من گرفتن رضایت است، نه جمع‌آوری دیه. به خانواده محکوم به اعدام می‌گوییم ما پیش اولیای دم می‌رویم، از آن‌ها خواهش می‌کنیم که از اجرای حکم اعدام صرف‌نظر کنند، حال اگر دیه خواستند خودتان باید تهیه و پرداخت کنید، البته گاهی در بعضی پرونده‌ها، خانواده محکوم همه دیه را نمی‌تواند تهیه کند، در این حالت از خیران کمک می‌گیرم؛ به این نحو که شماره حساب واحد اجرای احکام را می‌دهیم به نیکوکاران که مستقیم کمک‌شان را واریز کنند به همان شماره حساب. وقتی کل مبلغ تهیه شد محکوم به اعدام آزاد می‌شود.»

پرچمدار صلح و سازش کشور همواره تاکید می‌کند که پادرمیانی‌های او فقط برای قتل‌هایی است که بر اثر یک لحظه غفلت، اشتباه و نادانی رخ داده است و به نوعی غیرعمد هستند؛ آن هم به شرطی که مسئولان زندان و خیران مطمئن شده باشند که فرد خاطی در زندان پشیمان و متنبه شده باشد؛ وگرنه «این کار، اشتباه و به نوعی ترویج فرهنگ قتل و عادی‌سازی قتل و نزاع است

و بدآموزی دارد در جامعه.» چنانچه این درست نیست که فردی بعد از یک قتل ناآگاهانه، بلافاصله آزاد شود؛ چرا که الگوی بدی برای دیگران می‌شود و حامل این پیام است که هر فردی مرتکب قتل شود و به زندان برود، مطمئناً نیکوکارانی خواهند بود که پول جمع کنند و دیه‌اش را بپردازند و رضایت بگیرند.

ترویج نیکی همراه با زندانیان سابق

حاج اسماعیل عربی چنان خلق و خوی نیکی دارد که نه تنها ارتباطش را با محکومان آزادشده حفظ می‌کند؛ بلکه توانسته برخی از آن‌ها را وارد این فرآیند نیکوکاری و آزادسازی زندانیان کند: «من با بسیاری از محکومان آزاد شده ارتباط دارم و مطلعم که مشغول زندگی عادی خود شده‌اند؛ جالب این است که برخی از کسانی که چند سال پیش آزاد شده‌اند، الان با ما به استان‌ها می‌آیند برای اخذ رضایت خانواده‌ها و زندانی سابق، خودش به یک مصلح تبدیل شده است تا بتواند آزادی فردی دیگر را پیگیری کند.»

آیا خودتان گذشت می‌کنید؟!

برای کسی که بیش از دو دهه مشغول برقراری صلح و سازش است، قطعاً بارها پیش آمده که خود را به جای خانواده مقتول بگذارد و احساسات آن‌ها را درک کند؛ سوال مهم این است که اگر این اتفاق تلخ برای خودش پیش آید، آیا گذشت می‌کند؟ آقای عربی می‌گوید: «تصمیم خیلی سختی است ولی به‌خاطر دعا‌هایی که مردم در حق من کرده‌اند، امیدوارم که خدا این قلب رئوف را به من بدهد که بتوانم مثل کسانی باشم که می‌بخشند؛ چون خدا در قرآن می‌گوید که ما شما را به کتاب و دینی مفتخر ساخته‌ایم که مبتنی بر گذشت و برادری است، به دور از کینه و کدورت و انتقام‌جویی. انتقام‌جویی کار زشتی است. معتقدم در هر منطقه شهر یا کشوری که صلح باشد، نعمت خداوند در آنجاست و هر جایی که کینه، جنگ، دعوا و درگیری باشد، غضب در آنجا نازل می‌شود. من امیدوارم به خدا که بتوانم در رده آن بزرگانی باشم که قلب رئوفی دارند، گذشت می‌کنند و اگر غیر از این باشد، یعنی کل کارهایم بی‌فایده بوده است.»



بعد از آزادی
قاتل، او را با
دست‌های بسته
کفن می‌پوشانند
و همراه با یک
سینی حامل
کارد و قرآن،
نزد خانواده
مقتول می‌برند
و از آن‌ها
می‌خواهند که یا
به حرمت قرآن
کریم، این فرد
را ببخشند یا
با همین کارد،
قصاص کنند

نقش برجسته هلال احمر

اسماعیل عربی اگرچه یک عضو افتخاری در هلال احمر کشور است؛ اما ارادت خاصی به این نهاد دارد: «من حقیر نمی‌توانم در وصف نقش بزرگ هلال احمر سخنی بگویم؛ فقط همین را بگویم که این عزیزان، به واقع خدمتگزاران بی‌ادعا و بی‌منت‌اند. در زمینه کمک به آزادی زندانیان هر کاری از دست‌شان برمی‌آمده انجام داده‌اند؛ مثلاً کمکی خواسته‌ایم، مراسمی داشته‌ایم یا خانواده اولیای دم در یک منطقه محروم احتیاجاتی داشته‌اند، سرپناهی خواسته‌اند، بچه‌های هلال احمر آمده‌اند پای کار؛ از کارمند تا مدیرعامل آمده‌اند کار کرده‌اند و کمک رسانده‌اند».

تجربه گران‌سنگ پرچمدار صلح و سازش ایران در همراهی و همیاری نهادهی مانند هلال احمر، نشان از ظرفیت مردمی فراوان این نهاد دارد که تنها در یک مورد توانسته از بیش از ۵۰۰ اعدام جلوگیری کند و هزاران نفر را از چرخه شوم غم، کینه و انتقام برهاند. باشد که از این ظرفیت‌ها بیشتر استفاده شود.



نجات محمد جواد

مادر محمد جواد و زن خیاط وقتی دیدند برای مدت نسبتاً طولانی خبری از محمد جواد پسر بچه چهار ساله نیست و هیچ صدایی از او که تا دقایقی قبل صدای بازی با اسباب بازی‌اش خانه را برداشته بود، نمی‌آید، کم‌کم نگران شدند. بساط متر و اندازه‌گیری و الگوهای خیاطی را جمع کردند و به سمت اتاقی رفتند که پسر بچه به آنجا رفته بود که بازی کند. با عجله در چوبی اتاق را باز کردند. در قدیمی با صدای ناله ماندی باز شد و بعد با دیدن صحنه‌ای انگار هر دو خشک‌شان زد و دنیا روی سرشان خراب شد. محمد جواد کف اتاق به حالت طاق‌باز افتاده بود و صدای خر خر ماندی از گلویش بیرون می‌آمد. به طرف او دویدند و با کمک هم بلندش کردند. نمی‌دانستند چه اتفاقی برایش افتاده که پسر بچه‌ای که وقتی وارد خانه شده بود تا آن حد سرخوش و پرانرژی بود و انگار می‌خواست از دیوار صاف بالا برود حالا به این حال و روز افتاده بود و کف از دهانش خارج می‌شد. مادر محمد جواد و زن خیاط انگار یخ زده بودند و هیچ کاری از دست‌شان ساخته نبود. نه برای این جور مواقع آموزشی دیده بودند و نه دست‌شان به جایی بند بود که از کسی کمک بخواهند. فقط شروع به داد و بیداد و شیون کشیدن کردند. مادر می‌دید که پسر شیرین زبان و دسته گلش دارد از دستش می‌رود و آرزو می‌کرد که ای کاش یکی دوبار که فرصتش برای او ایجاد شده رفته بود و مهارت‌های کمک‌های اولیه را یاد گرفته بود تا الان این قدر مستاصل و ناتوان نباشد و لااقل بتواند برای پسرش کاری کند.

از دهانش
چیزهایی مثل
کف بیرون
می آمد، اصلا
نمی دانستم
و نمی فهمیدم
چه شده و چه
اتفاقی افتاده
است. صورتش
برافروخته شده

بود. سریع
مادر محمدجواد پارچه زیبایی را که به تازگی خریده بود در کیفش گذاشته و
بلندش کردم و خانم همسایه در حالی که دست محمدجواد پسر چهار ساله اش را در دست گرفته بود به
هم لیوان آب خانه زن همسایه می رفت. زن همسایه خیاط بود و تا به حال چندبار برای او
لباس های مجلسی دوخته بود که وقتی در مراسم پوشیده بود زن های دیگر
می زدیم و جیغ کلی از دوخت و بُرشش تعریف کرده بودند و این بار هم داشت پیش او می رفت
و داد می کردیم که لباس دیگری را طبق الگویی که جایی دیده و پسندیده بود برایش بدوزد
چون چند روز دیگر مراسم عقد دختر یکی از بستگانش بود و دوست داشت با
آن لباس در آن مجلس شرکت کند.

زن خیاط، دَرِ خانه قدیمی و بزرگ و دلبازشان را گشود شوخی ای با محمدجواد
کرد و خوش و بش کنان به سمت اتاق خیاطی رفتند. موقع اندازه گیری لباس و
برش که شد، محمدجواد با کنجکاوی و شیطنت های بچه گانه شروع به ور رفتن
با چرخ خیاطی و اتو کرد تا جایی که مادر او و زن خیاط به این نتیجه رسیدند
که او را برای چند دقیقه ای به اتاق دیگری بفرستند تا بتوانند کارهایشان را
انجام دهند. برای همین بود که محمدجواد را به اتاق بچه زن خیاط فرستادند
که مقداری اسباب بازی در آن بود، آن قدر که او ذوق زده شروع به بازی با آن ها
کرد و چرخ خیاطی و قیچی و اتو را فراموش کرد.





لحظات بی خبری

مادر محمدجواد و زن خیاط هم سرفرصت و با خیال راحت! شروع به اندازه گیری لباس و گپ زدن با هم کردند. مادر محمدجواد ماجرای آن روز را این گونه تعریف می کند: «بعد چند دقیقه ای که کارمان تمام شد دیدم محمدجواد از اتاق بیرون نمی آید هرچی صدایش کردم پیش ما نیامد. خانم همسایه گفت احتمالا دارد بازی می کند و حسابی گرم بازی است. کاری با بچه نداشته باشید. دیگر ما هم با خیال راحت نشستیم آنجا که دیدم باز هم صدایی از او نمی آید بعد دیگر این بار بلند شدیم و به سمت اتاق رفتیم و در را که باز کردیم دیدم محمد جواد کف اتاق افتاده صورتش کبود شده و از دهانش چیزهایی مثل کف بیرون می آید. اصلا نمی دانستم و نمی فهمیدم چه شده و چه اتفاقی افتاده است. صورتش برافروخته شده بود. سریع بلندش کردیم و خانم همسایه هم لیوان آب آورد که توی صورتش می زدیم و جیغ و داد می کردیم. دیگر نمی دانستیم باید چه کاری بکنیم فکر می کردم بچه ام از دست رفت لحظات خیلی بدی بود. در همین لحظات بود که خانم اسکندری صدای ما را شنیدند و فهمیدند که اتفاقی افتاده و با شتاب و عجله خودشان را به اتاق و پیش ما رساندند ...

معجزه دانایی

پروین اسکندری نجاتگر هلال احمر، از بستگان خانم خیاط است و در ساختمان مجاور که با نیم حیاطی به اتاق های این قسمت وصل می شود زندگی می کند. با شنیدن صداهای تیز و دلخراش و جیغ مانند مادر محمدجواد خیلی زود ششش خبردار می شود که اتفاق تلخی در حال رقم خوردن است و سریع از اتاق خودش بیرون آمده نیم حیاط را دویده و خودش را به اتاقی می رساند که صدا از آن می آید. پروین اسکندری حادثه را این گونه روایت می کند: «لحظه ای که در را باز کردم و داخل اتاق شدم دیدم که مادر بچه، بچه را روی دستانش قرار داده و از این سر اتاق به آن سراتاق می دود و بچه هم روی دستانش کاملاً طاق باز و خوابیده به پشت بود، در صورتی که نباید این اتفاق می افتاد. لباس و بدن بچه را دیدم که کاملاً با آب خیس شده بود من که این صحنه ها را دیدم یک لحظه با عصبانیت تمام بچه را از دست مادرش گرفتم و یک لحظه که نگاه به بچه انداختم متوجه شدم که کبودی که روی صورت

دیگر
نمی‌دانستیم
باید چه کاری
بکنیم، فکر
می‌کردم بچه‌ام
از دست رفت...
لحظات خیلی
بدی بود... خانم
اسکندری صدای
ما را شنید و
فهمید که اتفاقی
افتاده است



بچه به چشم می‌خورد به احتمال زیاد علائم خفگی است. با همان حالت عصبانیت بچه را روی دستم برگرداندم بچه را روی زانویم گذاشتم و چندتا ضربه زدم و خوشبختانه جسم خارجی از گلویش بیرون پرید که فکر می‌کنم تیلۀ پلاستیکی بود چون حالت ارتجاعی داشت. احتمال می‌دهم بچه این تیلۀ را لای دندان‌هایش گرفته بود و یک دفعه این تیلۀ به داخل گلویش پریده بود و آن حالت وحشتناک خفگی را برایش به وجود آورده بود. تیلۀ شیشه‌ای نبود، تیلۀ پلاستیکی بود که پسر بچه گاز زده و فشار داده بود که بیرون بپرد اما برعکس توی گلویش رفته بود چون جای دندان‌های محمدجواد روی آن باقی مانده بود. اما این‌ها برای رفع خفگی او متأسفانه طبق یک باور و عادت غلط شروع به آب پاشیدن توی صورتش کرده بودند که آن حالت کبودی چهره‌اش را برطرف کنند.»

پروین اسکندری که خیالش از بیرون آمدن جسم خارجی بلعیده شده توسط محمدجواد از مجاری تنفس‌اش راحت شده، بچه را روی زمین می‌گذارد و نبض و تنفسش را کنترل می‌کند و متوجه می‌شود که خوشبختانه نفس محمدجواد برقرار شده و حالش رو به بهبود است. با برقراری تنفس محمدجواد، مادرش که

انگار دوباره بچه‌اش از مرز مرگ به سمت زندگی برگشته سر از پا نمی‌شناسد و با خوشحالی او را در آغوش گرفته و قربان صدقه‌اش می‌رود؛ اما پروین نجاتگر هلال احمر با این که خدا را شکر می‌کند که توانسته او را نجات بدهد و با این فکر که اگر او در خانه نبود چه اتفاق تلخی ممکن بود برای این پسر بچه معصوم رقم بخورد آه تلخی می‌کشد و افسوس می‌خورد که چرا دیگرانی مثل مادر محمدجواد ساعاتی اندک نه برای دیگران که برای خود و خانواده‌شان وقت نمی‌گذارند تا مهارت‌های امداد و نجات را بیاموزند و لاقط در این جور مواقع به خود و خانواده‌شان کمک کنند.

یادگیری کلید نجات

سال‌ها حضور داوطلبانه خانم اسکندری در جمعیت هلال احمر باعث شده او بارها با چنین مواردی روبرو شود و بداند که آگاهی، کلید نجات جان انسان‌هاست. او یاد روزی می‌افتد که خانمی گریه‌کنان و در حالی که بچه‌اش را به سختی در آغوشش حمل می‌کرد شتابان خود را به خانه آن‌ها رسانده بود در حالی که جسمی خارجی در مجرای تنفسی کودکش گیر کرده بود و پروین باز هم با مهارت‌هایی که آموخته بود جسم خارجی را از گلو او خارج کرده بود و با حالتی عصبانی به آن‌ها تشر زده بود که چرا کودکی که دچار خفگی شده است را طاق‌باز خوابانده‌اند، بلکه برعکس می‌بایست سر کودک را به سمت پایین گرفته و با چند ضربه میان کتف سعی در بیرون آوردن جسم خارجی کنند.

پروین اسکندری آن قدر از این که چرا دیگران علاقه‌ای به آموختن این گزاره‌های ساده ندارند، مثل برخورد با خون‌ریزی‌های ساده یا برخورد صحیح با شخصی که دچار حالت خفگی شده و یا موارد دیگری مانند این رنج کشیده که مدتی است تصمیم گرفته که خودش راه بیفتد و به سمت روستاهای صعب‌العبور و کم‌برخوردار مناطق جنوبی کرمان رفته و به اهالی آنجا مهارت‌های کمک‌های اولیه را بیاموزد. او در مرحله اول، طرحی به نام چلچراغ را کلید زده است تا به چهل روستای صعب‌العبور و فاقد امکانات کرمان برود و عجیب است که در آنجا هم با چشمان خودش دیده است که مردم این ذهنیت را دارند که اگر کسی دچار حالت خفگی شد یا کسی را برق گرفت چاره کار این است که آب توی صورتش بپاشند! او حالا خود را وقف

بچه را روی
زانویم گذاشتم
و چندتا
ضربه زدم،
خوشبختانه
جسم خارجی از
گلویش بیرون
پرید. فکر می‌کنم
تبله پلاستیکی
بود چون حالت
ارتجاعی داشت.

آموختن مهارت‌های این چنینی و یا مهارت‌هایی مانند واکنش‌های صحیح در مقابل زلزله به اهالی روستاهای زلزله‌خیز کرده است. با گذشت چند سال از آن ماجرا، محمدجواد که حالا کودکی دبستانی است از روزی که تا یک قدمی مرگ رفته بود چیزی را به یاد نمی‌آورد؛ اما شاید روزی که بزرگتر و تبدیل به جوان رشیدی شد و ماجرای نجات جانش توسط پروین اسکندری را برایش تعریف کردند حس احترام عمیقی را نسبت به پروین اسکندری و نجاتگران پرتلاش و نوع‌دوستی مثل او در قلب خود احساس کند، برای همیشه و همه وقت!



نجات یک نجاتگر

شب سرد زمستانی، پاورچین پاورچین آمده بود و «کوه نشانه» و دره‌های عمیقش را فرا گرفته بود. سوز و سرمای برف، از چادر مسافرتی کوچک و کیسه خواب کوهنوردان هم عبور می‌کرد. چهار نفری در یک چادر کوچک که بدن‌هایشان را به طور کامل نمی‌پوشاند، در محاصره تاریکی، برف و یخ و چشم‌به‌راه طلوع خورشید و آمدن نجاتگران بودند. چند باری یکی دوتایشان سعی کرده بودند آتشی برپا کنند تا شاید نور و گرما، امیدی در دل‌هایشان بیفزود، اما باد و کولاک مانع این کار شده بود. بدتر از همه نگران محمدجواد، سرپرست تیم کوهنوردی بودند که به شدت زخمی شده بود. محمدجواد، عصر آن روز جان خود را برای نجات جان یکی از همنورد هایش سپر کرده بود؛ اما خودش به شدت آسیب دیده و دچار خونریزی شده بود. اگر این شب سمج و غلیظ می‌رفت، مجالی برای نجاتگران هلال احمر ایجاد می‌شد که بیایند و به یاری محمدجواد بشتابند.

کارگاه زدیم
تا او را به یک
سطح صاف
انتقال دهیم. با
وجود برقی که
روی صخره‌ها
را پوشانده
بود، بعضی
جاها کارگاه
طبیعی می‌زدیم
و از درخت‌های
بیدی که در
منطقه بودند یا
سنگ‌ها استفاده
می‌کردیم

بیست و یکم بهمن ۱۴۰۱ است که نُه کوهنورد جیرفتی به سرپرستی «محمدجواد دادگر» از مسیر روستای «باب سکاکان ساروئیه» به قصد صعود به قله کوه نشانه بحر آسمان جیرفت پا در دامنه این کوه می‌گذارند. قله این کوه مرتفع که در شمال غرب این شهر واقع شده است، با ارتفاع ۳۸۸۶ متر بلندترین نقطه شهرستان جیرفت و منطقه جنوب کرمان محسوب می‌شود. گروه، ساعت ۱۳ عصر موفق به صعود قله می‌شود اما در مسیر برگشت و درست در ساعت ۱۳ و ۴۰ دقیقه عصر با بروز یک حادثه تلخ، قصه فراموش‌نشدنی محمدجواد و گروهش آغاز می‌شود.

محمدجواد این ماجرا را این گونه روایت می‌کند: «در مسیر بازگشت از قله، برف و یخ همه جا را فرا گرفته بود و شرایط خیلی سخت شده بود. یکی از هم‌نوردها متأسفانه پایش لیز خورد و شروع به غلت‌زدن کرد. وقتی دیدم که کم مانده است به داخل پرتگاه سقوط کند، با تمام وجود به طرفش دویدم تا او را بگیرم و مانع آسیب دیدنش بشوم. در آن لحظه تنها فکر من این بود که نجاتش دهم. چون من سرپرست این گروه بودم و احساس مسئولیت می‌کردم. کاملاً شرایط را بررسی کردم و فهمیدم که او دیگر هیچ تسلطی روی خودش ندارد و با سرعت دارد سُر می‌خورد و کم مانده بود، با سر به یک صخره بزرگ که در پایین‌تر بود برخورد بکند...»



سپر بلا

محمدجواد، وقت فکر کردن و سبک و سنگین کردن ماجرا را ندارد. مسئله خیلی ساده است و او دو راه بیشتر پیش پای خودش نمی‌بیند، یا باید خودش را جلوی سنگ پرتاب کند و سپر بلای دوست هموردش شود و یا این که چشمانش را بر این لحظات ببندد که در این صورت همورد او در آن حالت بی‌تعادلی محض با سر و صورت به آن سنگ سخت برخورد خواهد کرد و از بین خواهد رفت: «در آن لحظه خودم را بین او که همچنان سر می‌خورد و پایین می‌آمد و آن سنگ بزرگ قرار دادم که او با آن شتاب زیاد و با تمام وزنش به دنده راست من خورد و دنده‌ی راستم را شکست. بعد او متوقف شد و من در اثر ضربه سختی که خورده بودم، بعد از برخورد به سنگ پرت شدم و حدود چهل یا پنجاه متر سقوط کردم که زانو، ران و لگن من شکست. اولین نقطه‌ای از بدنم که آسیب دید، زانویم بود که دچار خون‌ریزی شدید شده بود.» هادی رنجبر نجات‌گر اصالتاً اهل «بم» و عضو تیم امداد و نجات کوهستان جمعیت هلال احمر است. در شب ۲۱ بهمن ۱۴۰۱ او در مرکز کنترل و هماهنگی عملیات هلال احمر استان مشغول انجام وظیفه است که حادثه تلخ محمدجواد را به او اعلام می‌کنند: «از چند جا با ما تماس گرفتند و خبر این حادثه را دادند. من همان شب با محمدجواد که به شدت هم مصدوم بود، تماس گرفتم و با خودش صحبت کردم تا شرایط کلی جسمی و روانی‌اش را ارزیابی کنم. سطح هوشیاری او خوب بود؛ بعد از حادثه سه تا از دوستان محمدجواد پیش او می‌آیند و جواد در یک تصمیم کاملاً درست از آن‌ها می‌خواهد، همه گروه کوهنوردی را تا قبل تاریکی هوا و احتمال در پیش‌بودن خطرات گوناگون به پایین منتقل کنند و چون خودش به شدت آسیب دیده، با سه تا از دوستانش چادر زده و به ناچار شب را در آنجا و در دمای حدود ۲۰ درجه زیر صفر سپری می‌کنند...»

محمدجواد دلیل تصمیم آن شب خودش را این‌گونه توضیح می‌دهد: «شب حادثه تصمیم جمع این بود که من را به پایین انتقال بدهند؛ اما خب هرچه فکر کردم گفتم چون مسیر یخ و برف شدید بود، شاید حادثه بدتری برای یک نفر یا چند نفر اتفاق بیفتد. خودم پافشاری کردم با وجود خون‌ریزی شدید آن شب را در کوه بمانم، استخوان‌های چند نقطه بدنم شکسته بود و درد شدیدی داشتم. بچه‌ها اصرار داشتند من را پایین ببرند، ولی احتمال ۹۰ درصد دادم



که اتفاق بدی برای کسی بیفتد، چون مسیر کاملاً یخ‌زده بود و دما حدود ۱۸ درجه زیر صفر بود.»

نگرانی مادر

دو راه
بیشتر پیش
پای خودش
نمی‌بیند... یا
باید خودش
را جلوی
سنگ پرتاب
کند و سپر
بلای دوست
همنوردش
شود و یا این
که چشمانش را
بر این لحظات
ببندد

از طرف دیگر مادر محمدجواد هم مثل همه مادرها که نگران دیر آمدن فرزندانشان هستند، با او تماس می‌گیرد: «توی این دوازده سالی که من کوهنوردی می‌کنم، هر وقت به صعود می‌روم مادرم طبق عادت با من تماس می‌گیرد تا ببیند در چه شرایطی هستم. آن شب هم مادرم در حالی که درد می‌کشیدم، با موبایلم تماس گرفت و پرسید که کجا هستم و کی به خانه برمی‌گردم که مجبور شدم به او بگویم یکی از بچه‌های گروه توی کوه گم شده است و ما داریم دنبالش می‌گردیم و امشب را خانه نمی‌آیم! چاره‌ای نداشتم، نمی‌خواستم دلواپس شود، چون ممکن بود خانواده‌ام با شنیدن خبر مصدومیت من در آن شرایط، پای کوه بیایند و چون کاری هم از دستشان بر نمی‌آمد فقط و فقط باعث اذیت و آزارشان می‌شدم!»

به هر حال محمدجواد و سه دوست کوهنوردش به ناچار آن شب را تا صبح در سرمای استخوان‌سوز «کوه نشانه» به سر می‌برند: «همان شب سه تا از بچه‌های کوهنورد کنار من ماندند. آن شب با این که من و یکی از دوستانمان یک نیمه چادری داشتیم؛ اما دو دوست دیگرمان عملاً هیچ پناهگاهی نداشتند و جای ما هم جایی بود که مستقیماً در مسیر باد بود و باد برف‌ها را به سمت ما می‌زد. چند بار دوستانم سعی کردند که آتش درست کنند؛ اما باد شدید مانع این کار می‌شد؛ اما بیشتر از سرما من نگران این بودم که شاید به خاطر ضربه بسیار شدیدی که به دنده‌هایم خورده است دچار خون‌ریزی داخلی شده باشم...»



آغاز عملیات نجات

هادی رنجبر اما دست روی دست نمی‌گذارد و بیکار نمی‌نشیند؛ او از یک طرف تیم امداد و نجات کوهستان کرمان را به حالت آماده‌باش در می‌آورد و از سوی دیگر با سه کوهنورد ورزیده جیرفتی که معمولاً در حوادث ناگوار کوهستان یار و یاور نجاتگران هلال احمر هستند هم تماس می‌گیرد و با آن‌ها قرار می‌گذارد که صبح علی‌الطلوع پای کوه نشانه پا به رکاب و آماده باشند: «همه در حالت آماده‌باش بودیم تا ببینیم چه تصمیمی باید بگیریم. با رئیس مرکز کنترل عملیات و معاون ایشان تماس گرفتیم و طبق ارزیابی که از شرایط داشتیم و گزارش‌هایی که دوستان محمدجواد از شرایط جسمی او و محیط حادثه می‌دادند، به این نتیجه رسیدیم که حتماً امداد باید به صورت هوایی و از طریق بالگرد صورت بگیرد. صبح اول وقت مجوز پرواز صادر شد و خلبان بالگرد هم هوا را چک کرد و طبق دستگاه موقعیت یاب که دوستان محمدجواد فرستاده بودند، به سمت کوه پرواز کرد. قرار بود مصدوم تا سطحی صاف منتقل شود که قابل نشستن برای بالگرد باشد؛ اما کار انتقال مصدوم به این سادگی‌ها نبود. بعد از حدود دو سه ساعت پیمایش مسیر توانستیم خودمان را پیش محمدجواد و دوستانش برسانیم. زمانی که آنجا رسیدیم دیدیم که محمدجواد دچار تروما و خون‌ریزی شدید است؛ اما سطح هوشیاری خیلی خوبی داشت و ما هنوز هم نمی‌دانستیم علت حادثه‌ای که برای او اتفاق افتاده چه بوده و چه فداکاری بزرگی کرده است.»

هادی رنجبر و تیم نجات برای انتقال محمدجواد به محلی که مناسب نشستن بالگرد باشد، فقط دو راه پیش رو دارند؛ یا این که باید برای انتقال مصدوم از یک شیب بسیار وحشتناک و پُر ریسک بالا بروند، یا این که با گذر از هفت یا هشت آبنبار مرتفع او را به پایین منتقل کنند و طبیعتاً راهی را انتخاب می‌کنند که خطر کمتر و امید موفقیت بیشتری دارد؛ یعنی تصمیم می‌گیرند که از مسیر آبنبارها استفاده کنند: «ما به ناچار در تمام آبنبارها که آخرین آن حدود ۱۵ متر ارتفاع داشت؛ کارگاه زدیم تا ایشان را به یک سطح صاف انتقال دهیم. با وجود برفی که روی صخره‌ها را پوشانده بود، بعضی جاها کارگاه طبیعی می‌زدیم و از درخت‌های بیدی که در منطقه بودند یا سنگ‌ها استفاده می‌کردیم ...»

سرانجام بعد از تلاش چند ساعته نجاتگران، آن‌ها موفق می‌شوند که محمدجواد را پای



بالگرد بیاورند تا با پرواز برای درمان به بیمارستان منتقل شود. هادی رنجبر رمز موفقیت این مأموریت سخت و نجات جان محمدجواد را این گونه توضیح می‌دهد: «موفقیت این برنامه به خاطر این بود که نجاتگران قدری را پای کار آوردیم و البته روحیه بالای خود محمدجواد هم تأثیر زیادی داشت، کاملاً یادم است حتی تا زمانی که او را تحویل عوامل اورژانس دادیم، محمدجواد خیلی روحیه خوبی داشت و بعد که ما عکس‌های زانویش و جراحی‌هایی را که داشت دیدیم، بیشتر به روحیه بالای او پی بردیم. البته نباید از دوستانی غافل شد که آن شب بسیار سرد و یخبندان کوه را تا صبح پیش او گذراندند. آن‌ها آدم‌های قدری بودند که در آن شرایط تا صبح به محمدجواد روحیه داده بودند، با او صحبت کرده بود و به نجات و زندگی امیدوارش کرده بودند...»

کوهنوردی، آیین زندگی

محمدجواد با وجود جراحی‌های سخت و روزهای دشوار و تلخی که گذرانده است، هنوز از این که با فداکاری‌اش جان یک انسان را نجات داده احساس سربلندی و غرور می‌کند و می‌گوید که اگر یک‌بار دیگر هم به آنجا و آن زمان بازگردد، باز هم همان کار را انجام خواهد داد؛ چراکه او ورزش کوهنوردی را آیین زندگی و جوانمردی می‌داند.



نجات یلدا

«سرپرستار بخش سوانج و سوختگی به من گفت جان یلدا را در واقع خودت نجات دادی، بارها کودکانی با درصد سوختگی پایین تر را به اینجا می آورند؛ اما متأسفانه آن قدر دیر شده که نمی توانیم کار چندانی برایشان انجام دهیم. آن کمک های اولیه که تو بلد بودی و قبل از دسترسی به بیمارستان انجام دادی، باعث شد لب ها و پلک های بچه به هم نچسبد؛ حفره بینی بچه و مغز بچه آسیب نبیند و ریه اش آسیب چندانی نبیند ... اگر من اینها را آموزش ندیده بودم، اگر بلد نبودم، نمی دانستم کار یلدا به کجا می کشید ...» این ها را مرتضی ادهم، نجاتگر هلال احمر می گوید؛ مردی که بارها جان هم نوعان خود را با دانایی و مهارت هایی که آموخته، نجات داده و حالا قهرمان نجات جان دخترش یلدا هم هست.

تمام صورت
 یلدا سوخته بود.
 پوست روی
 گوش یلدا آبسه
 و ورم کرده و
 بالا آمده بود و
 خانم پرستار با
 پنبه داشت آن
 را برمی داشت.
 جگرم داشت
 درمی آمد

ماجرای از غروب روزی آغاز می شود که مرتضی، در حال مطالعه در کتابخانه منزلش است؛ صدایی مثل ریختن و شکستن اشیاء را می شنود؛ مرتضی ابتدا فکر می کند، صدا از کوچه است؛ پنجره رو به کوچه را باز می کند اما در کوچه خبری نیست. خیالش راحت شده و دوباره روی صندلی می نشیند که این بار صدای «یاسی» خواهر «یلدا» را می شنود که چند بار پشت سر هم، او را صدا می زند. بلند شده و با عجله به سمتی که صدا از آن می آید؛ یعنی به آشپزخانه می رود. ابتدا یلدا را نمی بیند و در کنج آشپزخانه متوجه همسرش می شود که روی صندلی نشسته و انگار که شوکه شده باشد، فقط به نقطه ای خیره مانده است. مرتضی ماجرا را این گونه روایت می کند: «من دویدم توی آشپزخانه و دیدم که سماور روی زمین افتاده است، متوجه شدم که یلدای ۱۱ ماهه من که در آن صحنه فقط پوشک و یک تی شرت بچگانه سفید به تن داشت، کشوی کابینت را روی شیطننت بچگی باز کرده است و کابینت که هنوز به دیوار پیچ نشده، با سماور جوشان واژگون شده است. یلدا حتی گریه هم نمی کرد و فقط خیس بود؛ ولی از تنش بخار بلند می شد. استکان و قندان روی زمین افتاده و شکسته بود و پای همسر من را زخمی کرده بود. یلدا را بلافاصله بلند کردم و دویدم سمت حمام، دوش آب را باز کردم. شاید فقط چند ثانیه طول کشید تا قطرات آب جاری شود؛ اما انگار برای من ساعت ها طول کشید. می گفتم خدایا چرا از این دوش آب نمی ریزد؟»

اضطراب بی‌پایان

مرتضی متوجه می‌شود که آب دوش برای خنک کردن بدن سوخته یلدا کافی نیست؛ بنابراین سراسیمه پا به حیاط خانه می‌گذارد. حیاط بزرگ با گلدان‌ها، گل‌ها و حوض ماهی‌هایش که همیشه برای او آرام‌بخش به نظر می‌آمد؛ حالا سوت و کور و خالی بود و مرتضی در آن احساس تنهایی شدید می‌کرد. یلدا را پیش حوض آب برده و تنش را در آب حوض غوطه‌ور می‌کند. برای لحظاتی طولانی یلدا را در آب نگه می‌دارد و می‌داند که در آن شرایط باید تا جایی که می‌شود یلدا را خنک کند. ماهی‌ها ترسیده‌اند و گوشه‌ای از حوض دور هم جمع شده‌اند. اضطراب وصف‌ناشدنی نه تنها در وجود مرتضی و خانواده‌اش که انگار روی برگ‌های درختان، گلبرگ‌های گل‌ها و همه فضای خانه جاری شده است.

مرتضی ادامه ماجرا را این گونه روایت می‌کند: «یاسی برایم حوله آورد، حوله را در آب حوض خیس کردم و دور بدن یلدا پیچیدم. به یاسی گفتم که کیف کمک‌های اولیه را برایم بیاورد، کیفی که در این چند ساله به عنوان امدادگر و خادم همیشه دور و بر خودم نگه می‌دارم و هیچ وقت از خودم جدا نمی‌کنم. من داخل کیف چند لوله «ایر وی» داشتم که در موارد مشابه برای باز کردن راه تنفس از آن استفاده می‌کردم. لوله را در حفره دهان یلدا گذاشتم و نشستم توی خودرو. خانم من در صندلی عقب نشست و یلدا را در دستانش گرفت. نفهمیدم چه طور خودرو را روشن کردم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.»

ترافیک بی‌رحم، موتورسوار قهرمان

اما این پایان ماجرا نیست و تازه چالش‌های مرتضی آغاز شده است. مرتضی از محله خودشان وارد بلوار رشتیان شهر رشت که می‌شود، خود را با ترافیکی سنگین و بی‌رحمانه روبه‌رو می‌بیند. انگار خیابان در هجوم ماشین‌ها و موتورهای قفل شده است. صدای بوق بوق ماشین‌ها و سروصدای آدم‌های اسیر در ترافیک، دود و آلودگی، لحظه به لحظه حال مرتضی را بدتر می‌کند. او شروع به بوق زدن، چراغ زدن و حتی التماس و درخواست از رانندگان دیگر می‌کند تا بلکه راهی را باز کنند تا بتواند یلدا را به بیمارستان برساند.

مرتضی می‌داند، دقایق طلایی نجات نباید پشت ترافیک، ازدحام و شلوغی شهر از دست

مرتضی متوجه
می‌شود که آب
دوش برای
خنک کردن بدن
سوخته یلدا
کافی نیست؛
بنابراین
سراسیمه پا
به حیاط خانه
می‌گذارد تا
با آب حوض،
مرهمی برای
بدن سوخته
باشد

برود؛ اما ترافیک این چیزها سرش نمی‌شود، مگر این که سروکله آدم‌های دانا، آگاه و نوع‌دوست در آن پیدا شود: «یک بنده خدای موتورسواری به کنار من رسید و برای لحظاتی پهلوی پهلوی خودروی من بود. او یلدا را بر روی دستان همسرم دید و متوجه وضعیت وخیم او شد. موتورسوار با هر زحمتی که بود در آن شلوغی‌ها، خودش را در جلوی خودروی من قرار داد و تا جلوی در بیمارستان راه را برایم باز کرد. او با بوق زدن، با اشاره کردن به خودروهای دیگر و حتی با جلودر رفتن و هماهنگی با افسرهای راهنمایی و رانندگی سر چهارراه‌ها و معابر راه را برای من باز می‌کرد. من واقعا مدیون او هستم با این که بعدا هیچ‌گاه او را ندیدم ...

تلاش‌های بی‌دریغ موتورسوار باعث شد، من بتوانم یلدا را در کمترین زمان ممکن به بیمارستان برسانم. یلدا را که به بیمارستان ولایت رساندیم، همسرم رفت در بخش اورژانس بیمارستان سوانح و سوختگی و کارهای درمانی آغاز شد. پرستار بخش گفت که برای آغاز کارهای درمانی پدر یا مادر بیایند داخل بخش تا بچه دچار اضطراب و بی‌قراری نشود. من رفتم توی اتاق، فقط توانستم برای ۳۰ ثانیه تحمل کنم، فشارم افتاد. درک نداشتم و هنوز شوکه بودم که چه بلایی بر سرمان آمده، سرم گیج می‌رفت، بیرون می‌رفتم و به همسرم می‌گفتم که تو برو پیش یلدا ... بعد چند لحظه می‌دیدم، همسرم که به داخل رفته، تحمل دیدن این صحنه‌ها را نداشته است و می‌گفت که مرتضی من نمی‌تونم تو برو ...»

مرتضی هنوز که هنوز است، نمی‌تواند آن لحظات را فراموش کند و تصاویر وحشتناک آن دقایق گاه‌وبی‌گاه از جلوی چشمانش رژه می‌رود: «تمام صورت یلدا سوخته بود. پوست روی گوش یلدا ورم کرده و بالا آمده بود و خانم پرستار با پنس داشت آن را برمی‌داشت. جگرم داشت درمی‌آمد. خدا این صحنه‌ها را سر هیچ انسانی نیاورد ... زمانی که در بیمارستان نشسته و منتظر مادرم بودم، احساس تنهایی شدیدی می‌کردم و فقط خودم را به خدا سپرده بودم ...

لحظات بعد یلدا بیهوش شد و به بخش مراقبت های ویژه منتقل شد؛ یکی می گفت که بچه به کما رفته است و دیگری می گفت که نه بچه خوابیده است و از هرکسی چیزی متفاوت می شنیدم! صبح روز بعد سرپرستار بخشی که یلدا در آن بستری بود، به من و همسرم گفت جان این بچه را خودت با کمک های اولیهات نجات دادی ...

احساس می کنم، سال ها امدادگری، یک رفتارهایی را در من نهادینه کرده است و مجموعه رفتارهایی که از من در مواجهه اولیه با یلدا در آشپزخانه، حیاط و غیره از من سرزد، مدیون آموزش های مهارتی است که در اول جوانی دیده ام ... خیلی از آدم ها با بزرگواری به من کمک کردند تا روند درمانی یلدا به صورت یکنواخت و مطلوب پیش برود؛ اما هنوز که هنوز است گاه به گاه این سوال را از خودم می پرسم که اگر من آموزش ندیده بودم و کمک های اولیه را بلد نبودم قصه من الان به کجا می کشید؟ آیا یلدا دختر نازنینم الان کنارم بود؟!»

دانایی، نجات بخش زندگی

با گذشت روزها و ماه ها از قصه نجات یلدا، حالا آموزش، آگاهی و یادگیری مهارت های امداد و نجات بیش از هر زمان دیگری برای مرتضی ادهمی با اهمیت و نجات بخش جلوه می کند و بر گسترش این مهارت ها در همه جا و بین همه افراد جامعه تاکید دارد: «هر شهروندی اگر ۲۲ ساعت، برای تمام عمرش فقط ۲۲ ساعت وقت بگذارد، این مهارت های اولیه را یاد می گیرد و می تواند به خودش، به خانواده اش، به دوستانش و هم نوعانش کمک کند. می تواند احیا کننده و زندگی بخش باشد. ما در امدادگری یاد می گیریم که با کمترین امکانات کارهای زندگی بخش کنیم و یک انسان را با هر آسیبی زنده نگهداریم تا به بیمارستان برسد و مراحل پیشرفته درمانی روی او صورت بگیرد. وقتی حادثه ای اتفاق افتاده، در یک خانه تا با ما تماس گرفته شود، ما حرکت کنیم و ترافیک و مسیر را پشت سر بگذاریم و به شما رسیده و خدمات خود را آغاز کنیم، شما که از اول در خانه و در دل حادثه بودی اگر بلد باشی و یک سری اقدامات اولیه و ساده را انجام بدهی تا ما برسیم و دقایق اولیه طلایی نجات بخش از بین نرود، چه بسا جان های بیشتری نجات یابد ...»

گفته های مرتضی ادهم آن چنان صمیمانه، همدلانه و واقعی است که روح و جان انسان را به



ارتعاش درمی‌آورد که چگونه است بسیاری از ما تاکنون به صرافت نیفتاده‌ایم، این دانایی بزرگ را به ذخیره دانایی‌های خود اضافه کنیم تا در مقابله با حادثه‌هایی از این دست، غصه خوردن، دستپاچه شدن و تسلیم یاس و اضطراب شدن، تنها کاری نباشد که از ما برمی‌آید؛ به خصوص حالا که یلدای پنج ساله را در کنار پدرش می‌بینیم؛ لباس کودکانه‌ای با رنگ‌های سرخ و سفید مثل لباس نجاتگران هلال احمر را پوشیده است و روی آن این جمله به چشم می‌خورد: «کمک به هم‌نوع، یک هدف قشنگ است!»



کام‌های معلق

وقتی که محسن، طبیعت‌گرد یاسوجی، طناب و وسایل فنی خود را به یک درخت بست و به اصطلاح صخره‌نوردها، کارگاه خود را زد، حلقه‌های هارنس (حمایل صخره‌نوردی) را روی دست‌ها و پا‌های خود ثابت کرد و آماده فرود از دیواره آبشار «اشترگلی» شد؛ هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که تا دقایقی دیگر، شرایط به گونه بدی برای او رقم خواهد خورد و او ساعت‌ها در بین زمین و آسمان به صورت واژگون و معلق قرار گیرد. ماندن یا سقوط محسن فقط وابسته به گوشه‌ای از هارنس بود که به طور معجزه‌آسایی پشت پاشنه کفش او گیر کرده است؛ اما از این هولناک‌تر این بود که صدای زیبای آبشار که همیشه او را به خود می‌خواند حالا مانع رسیدن صداها و ناله‌های دردآلود کمک خواستن‌های او از دو دوست و همراهش می‌شد؛ همراهانش، با او پا به طبیعت گذاشته و حالا در لبه یکی از دیواره‌های صخره منتظر پایین آمدن او بودند.

صبح یک روز زیبای اردیبهشتی، محسن غفاری گوشی تلفنش را برداشت و با دو تا از دوستانش قرار گذاشت که با هم به دره «اشترگلی» یاسوج بروند. آبشار و رودهای بکر و طبیعی استان کهگیلویه و بویراحمد، در دومین ماه بهار در پُرآب‌ترین و زیباترین شکل خود قرار دارند و با هزار نغمه و نجوای مسحورکننده و زیبا عاشقان طبیعت را به خود می‌خواند؛ اما از آنجا که محسن و دوستانش بارها به این دره پهناور رفته بودند، تصمیم گرفتند که این دفعه فقط قسمت‌های بکر و صعب‌العبورتر را ببینند و برای این کار لازم بود که دست به یک ماجراجویی بزرگتر بزنند و نه از راه‌های معمول که از صخره‌ها پایین بروند. محسن ماجرای آن روز را این گونه روایت می‌کند: «وقتی که به نزدیک آبشار رسیدیم، چوپان ناشنوایی را دیدیم و مقداری به او خوراکی دادیم. کارگاه خود را ایجاد کردیم و تصمیم به فرود گرفتیم. چون من سرگروه بودم، ابتدا بچه‌ها را با طناب پایین فرستادم. آن‌ها رفتند و روی یک طاقچه (محلی تخت روی دیواره صخره که می‌شود روی آن ایستاد) که حدود ۲۰ متر پایین‌تر بود، ایستادند. قرار بود آن‌ها همان جا منتظر من بمانند؛ تا من هم که نفر آخر بودم، خودم را به آن‌ها برسانم. حدود ۶۰ تا ۸۰ متر باید پایین می‌رفتیم...» محسن مقداری از مسیر را با طناب پایین می‌آید؛ اما در بین راه متوجه می‌شود که یادشان رفته کوله‌پشتی‌هایشان را با خود بیاورند و از آنجایی که به ابزار داخل آن برای ادامه مسیر نیاز دارند، تصمیم می‌گیرد دوباره به بالای صخره برگردد و خودش هر سه کوله‌پشتی را بیاورد. کوله‌پشتی‌های کوهنوردی که پر از ابزارآلات و تجهیزات و بسیار سنگین است و انتقال این کوله‌ها به پایین دره سرآغاز ماجرای است که آن حادثه هولناک و فراموش‌نشدنی را برای محسن رقم می‌زند. محسن دوباره به بالای صخره برمی‌گردد؛ او ابتدا می‌خواهد کوله‌ها را با طناب پیش دوستانش که در طاقچه خطرناک و باریک صخره منتظرش هستند، بفرستد؛ اما نگران

پزشکان
می‌گویند، اگر
کمی دیرتر
نجات یافته
بود، به خاطر
آن شرایط
واژگونی و
هجوم خون به
سر و اندام‌های
فوقانی، جان‌ش
را از دست
می‌داد. عصب
مچ پای محسن
اما به خاطر
فشار شدید له
شده است

برخورد کوله‌ها با بدنه خیس و لغزان صخره و ریزش سنگ روی سر آن‌هاست؛ بنابراین تصمیم دیگری می‌گیرد: «برای همین تصمیم گرفتم کوله‌پشتی‌ها را روی دوشم بگذارم و با خودم پایین بیاورم. کوله‌ها را روی پشتم گذاشتم و شروع کردم به پایین آمدن با طناب ... به طاقچه اول که رسیدم، مجبور شدم یکی از دستانم را آزاد کنم و پایم را به طاقچه بچسبانم. توی اون لحظات متاسفانه یادم رفته بود کوله‌پشتی‌ها روی پشتم است و وزن سنگین آن‌ها باعث شد من بچرخم و همین چرخیدن باعث شد که قلاب‌های هارنس (حمایل صخره‌نوردی) از پای من دربیاید ...»

در آن لحظات دلهره‌آور تنها چیزی که مانع سقوط محسن می‌شود؛ قسمتی از لباس نجات است که پشت کفش کوهنوردی او گیر می‌کند. محسن معلق مانده است. برای لحظاتی با ناباوری به شرایطی نگاه می‌کند که در سرپنجه‌های آن اسیر است؛ اما بعد سعی می‌کند، بر ترس خود غلبه کند و با هر سختی که هست کوله‌پشتی‌های در هم پیچیده را از بدنش جدا کرده و به پایین و ته دره می‌اندازد؛ اما مشکل دیگری هم در راه است: «باد شدیدی شروع به وزیدن کرده بود؛ یک پایم آویزان بود، باد در آن ارتفاع زیاد مثل خرچنگ من را دور خودم می‌چرخاند. حالا سرگیجه و خستگی هم تاب و توان مرا برده بود. بچه‌ها هم در جهتی نبودند که بتوانند من را ببینند...»

فریادهای کمک‌خواهی محسن در لابه‌لای صدای ریزش شدید آب آبشار، گم می‌شود؛ تنها نقطه اتصال محسن با زندگی، قسمتی از هارنس است که به یکی از پاهایش گیر کرده و مانع سقوط او شده است، فکرهای وحشتناکی به سر او می‌زند. فشار شدیدی به مچ پای محسن که کل وزن بدنش را تحمل می‌کند، می‌آید؛ او فکر می‌کند حتی اگر نمیرد، برای همیشه پایش را از دست خواهد داد و مجبور به استفاده از پای مصنوعی خواهد شد؛ اما در این لحظات است که بخت برای لحظاتی به او رو می‌کند. چوپان ناشنوایی که در مسیر رسیدن به آبشار او را دیده و مقداری خوراکی به او داده بودند، وقتی که در جست‌وجوی یکی از گوسفندانش است، سر از نزدیک آبشار در آورده و محسن را در آن حالت ناپایدار و آویزان از صخره می‌بیند. چوپان که نمی‌تواند صحبت کند، با تمام وجود، با ایما و اشاره و با صداهای نامفهوم و جیغ گونه‌ای که از ته حلقش در

می‌آورد، دوستان محسن را که در طاقچه باریک صخره‌اند متوجه وضعیت او می‌کند. هول و هراس، دوستان محسن را فرا می‌گیرد؛ آن هم در حالی که خودشان هم در شرایط نامطمئنی منتظر محسن هستند تا بیاید و با طناب و تجهیزات او به پایین دره بیایند.

مهدی پورابراهیمی مربی صخره‌نوردی و نجاتگر جمعیت هلال‌احمر در خانه خود در شهر یاسوج مشغول استراحت است که خبر حادثه دره اشتراغلی را به او می‌دهند. شرح حادثه را که می‌شنود، متوجه می‌شود آنقدر فرصت ندارد که برای برداشتن تجهیزات به پایگاه برود. یک سری تجهیزات را از دوستانش قرض گرفته و بلافاصله برای نجات محسن با ماشین خود به جاده می‌زند. مهدی، همزمان، با پایگاه امداد کوهستان هم تماس می‌گیرد و از آن‌ها می‌خواهد یک تیم امداد را به محل آبشار



بفرستند. روایت مهدی از حادثه این گونه است: «به بالای آبشار رسیدم، فرصت ایجاد کارگاه جدید را نداشتم و طناب خودم را به درختی وصل کردم که محسن طنابش را به آن وصل کرده بود. با طناب پایین رفتم و خودم را به محسن رساندم. شرایطی که برای محسن پیش آمده بود شرایط بسیار خاصی بود. سر محسن پایین بود و پاهایش بالا بود. شرایط حتی از سرفصل‌های آموزشی که خودم آموزش می‌دهم خارج بود. اما مشکل مهم‌تر این بود که محسن وتسوت پوشیده بود. (لباس دره‌نوردی و غواصی) این لباس آدم را یکدست می‌کند و مثل پلاستیک فریزر لیز است. هرچور که می‌خواستم طناب را دور بدن او ببندم، طناب لیز می‌خورد و نمی‌توانستم این کار را انجام دهم...»

با این حال مهدی سعی می‌کند، خود را زیر بدن محسن قرار دهد تا از سقوط احتمالی او جلوگیری کند. محسن تا بیهوشی فاصله‌ای ندارد و مهدی با او صحبت می‌کند تا روحیه‌اش را از دست ندهد. او سعی می‌کند محسن را آرام کند. مهدی می‌گوید که با این که بیش از ۱۰۰ عملیات نجات انجام داده است، اولین باری که واقعا ترس وجودش را فراگرفت، در مواجهه با شرایط محسن بوده است: «واقعا دعا کردم. توی اون شرایطی که پیش محسن بودم، فقط یکی دو دقیقه در دلم به خدا التماس می‌کردم. از طناب و شرایط خودم نمی‌ترسیدم؛ از این عملیات نجات می‌ترسیدم؛ چون کوچکترین اشتباه از من می‌توانست آن پیچشی را که روی لباس ایمنی محسن بود، باز کند. اگر فقط یک لحظه وزنش را زودتر از روی هارنس برمی‌داشتم باعث سقوط او می‌شد؛ اگر لبه هارنس از کفشش جدا می‌شد، ۴۰ متر سقوط می‌کرد و من در آن لحظه واقعا ترسیدم ...»

مهدی، محسن را به صورت واژگون در آغوش گرفته است، سنگینی وزن محسن در آن حالت معلق باعث می‌شود خود مهدی هم برای چند لحظه احساس کند که دارد از هوش می‌رود؛ اما خیلی زود به خود آمده و عملیات رهاسازی و نجات محسن را پی می‌گیرد. سرانجام بعد از چند ساعت تلاش، مهدی و گروه نجاتگران در حالی که شب به نیمه‌های خود نزدیک شده و سرمای نمناک بهاری دره را فراگرفته است، موفق می‌شوند محسن را به پایین دره و جایی امن بیاورند. محسن به بیمارستان منتقل می‌شود و پزشکان می‌گویند که اگر کمی دیرتر نجات یافته بود، به خاطر آن شرایط واژگونی و هجوم خون

باد شدیدی
شروع به وزیدن
کرده بود؛ یک
پایم آویزان
بود، باد در آن
ارتفاع زیاد مثل
خرچنگ من
را دور خودم
می‌چرخاند.
حالا سرگیجه و
خستگی هم تاب
و توان مرا برده
بود

به سر و اندام‌های فوقانی، جانش را از دست می‌داد. عصب میج پای محسن
اما به خاطر فشار شدید له شده است.

محسن چند ماه بعد از دوره نقاهت، دوباره به کوه برمی‌گردد تا بر ترس
هولناکی که بعد از حادثه احساس می‌کند، غلبه کند؛ اما این بار حرف‌های
مهدی را فراموش نمی‌کند که هر چقدر هم که آدم حرفه‌ای و ورزشکار
باشد، نباید زیاد به خودش مطمئن و مغرور باشد. محسن حالا یکی از
نیروهای نجاتگر داوطلب است که بارها با هلال‌احمر در نجات گروه‌های
دره‌نورد همکاری کرده است؛ حالا او هم پای در مسیری گذاشته که
انتهایش تبدیل شدن به نجاتگران قهرمان، فروتن و گمنامی مانند مهدی
پورابراهیمی است.



شبی که «کان صیفی» یخ زد

سه کوهنوردی که در آن روز زمستانی در دامنه کوه «کان صیفی»، «نورالله» را به همراه پسر نوجوان و دوستانش دیدند و فهمیدند که قصد صعود به قله این کوه را دارند، ابتدا فقط برای لحظاتی با تعجب به سر وضع و لباس و کفش‌های آن‌ها نگاه کردند، چون نورالله و دوستانش نه کفش‌های مناسب این کار بر پا داشتند و نه کلاه، کاپشن، دستکش و تجهیزات کوهنوردی و ایمنی همراهشان بود؛ برعکس، آن‌ها جوری لباس پوشیده بودند که انگار قصد پیک‌نیک در پارک محله‌شان را داشتند. کوهنوردها که خودشان با کفش و تجهیزات حرفه‌ای ساعتی پیش قسمتی از مسیر تا قله را پیموده بودند و به خاطر یخزدگی و خطرات مسیر صعودشان را نیمه‌کاره گذاشته و در مسیر بازگشت بودند؛ ابتدا فکر کردند نورالله و رفقاییش قصد شوخی با آن‌ها را دارند. اما وقتی که فهمیدند، شوخی‌ای در کار نیست و آن‌ها راستی‌راستی قصد این کار را دارند، به نورالله و همراهانش هشدار دادند که تا اتفاق ناخوشایندی برایشان نیفتاده همین حالا جانشان را بردارند و به خانه‌هایشان برگردند؛ اما گوش نورالله و رفقاییش به این حرف‌ها بدهکار نبود. هوا آفتابی بود و آن‌ها چنان سرخوش و هیجان‌زده بودند که حتی یک لحظه هم به ذهنشان خطور نمی‌کرد که تا ساعتی دیگر در محاصره سرما و یخبندان بر روی مرز باریکی از مرگ و زندگی قرار خواهند گرفت.

نورالله، کارمند یکی از ادارات شهرستان ملکشاهی و چند نفر از همکاران و دوستانش، مدتی بود تصمیم داشتند، برای تفریح و دورهمی به قله کوه کان صیفی بروند؛ اما هر بار به علتی این قرار جور نمی‌شد تا این که بالاخره در یکی از اولین روزهای زمستان کفش‌هایشان را ورکشیدند، بار و بنه مختصرشان را بستند و بدون هیچ گونه تجهیزات ایمنی و کوهنوردی به دل کوه زدند. کوه کان صیفی که با ارتفاع ۲۸۰۵ متر بام ایلام نامیده می‌شود، یکی از ارتفاعات رشته کوه «کبیرکوه» و بخشی از کوهستان بزرگ زاگرس است. ابتدا همه چیز برای نورالله، رفقا و پسرش خوب پیش می‌رفت. با خوشی و خنده و بذله‌گویی از کنار دره‌های عمیق و درختان زیبای بلوط و بنه کهنسال گذشتند و هر طور که بود خود را به قله رساندند. همان‌جا آتشی برپا کردند و کبابی درست و نوش جان کردند، اما وقتی که خواستند همان مسیر را برگردند به صرافت افتادند که بازگشت و فرود از آن مسیر بسیار سخت‌تر از صعود به آنجا است؛ به خصوص که هوا هم رو به تاریکی است و فرزند نوجوان نورالله هم با آن‌هاست.

با تلفن‌هایشان
تماس گرفتیم
ولی در دسترس
نیووند. مدتی
گذشت و مجبور
شدیم به کنار
خودروهایمان
که یک ساعت و
نیم با ما فاصله
داشت برگردیم

در محاصره یخ‌ها

نورالله که نمی‌داند باید چه کند، با فرمانداری شهرستان تماس می‌گیرد و کمک می‌خواهد. فرمانداری می‌گوید که هلال‌احمر را در جریان می‌گذارد و از آن‌ها می‌خواهد جایی بمانند که موبایل آنتن دهد و در دسترس باشند: «ما از مسیری دیگر که به دامنه می‌رسد، شروع به پیاده‌روی کردیم و چند ساعت راه افتادیم. ساعت ۱۲ شب بود که دیدیم دیگر نای قدم از قدم برداشتن را هم نداریم. همه جا تاریک و یخبندان بود. موبایلم هم دیگر آنتن نمی‌داد. تصمیم گرفتم آتشی درست کنم. با هر سختی‌ای بود چند تا شال گردن را که همراه داشتم، تکه‌تکه کردم و با کبریت آتش کوچکی درست کردم. دست‌هایمان کاملاً یخ‌زده بود. یکی از همراهانم، دچار کلیه‌درد شده بود و می‌چ پای رفیق دیگرم هم در برف پیچ خورده و در رفته بود. کفش پسرم پاره شده





و برف تویش رفته بود. لباس هایمان خیس شده و روی تنمان داشت یخ می بست. آتشی که با هزار سختی روشن کرده بودیم هم سه چهار دقیقه بیشتر دوام نداشت و خاموش شده بود. کبریتمان هم ته کشید و دیگر هیچ کاری از دستان بر نمی آمد و فقط امیدمان به خدا بود و این که بچه های هلال احمر به کمکمان بیایند. آن ها هم یک بار هم تا سرچشمه ای که من به طور حدسی و چشمی بهشان آدرس داده بودم، آمده بودند و چون تلفن هم آنتن نمی داد، نتوانسته بودند ما را پیدا کنند و برگشته بودند.»

نجاتگر وارد می شود

جعفر جوانمردزاده نجاتگر جمعیت هلال احمر و اهل شهرستان ملکشاهی که از امدادگران ورزیده و باسابقه است و منطقه کوه کان صیفی را مثل کف دستش می شناسد، از سوی اتاق کنترل عملیات هلال احمر ماموریت می یابد که به نجات جان نورالله و همراهانش بشتابد. او بسته غذایی، چای و تجهیزات امداد را برداشته و با دو تا از بچه های هلال احمر به سمت کوه

کان صیفی حرکت می‌کند.

حدود یک ساعت و نیم طول می‌کشد که جعفر و همکارانش به دروازه کوه برسند. همه جا یخ‌زده است و آن‌ها مجبورند گاهی از ماشین پیاده شده و با پارو، بیل و وسایلشان، برف‌ها را کنار زده و راهی برای ماشین باز کنند که تا جایی که ممکن است فاصله خود را با نورالله و دوستانش کمتر کنند. به هر حال به جایی می‌رسند که دیگر ماشین نمی‌تواند جلوتر برود؛ بنابراین همان جا

را مرکز شروع عملیات خود قرار می‌دهند: «من و همکارم محمدجواد جواهری تصمیم گرفتیم با پای پیاده به سمت مکانی که نورالله و رفقاییش بودند برویم. وسایل را روی دوشمان گذاشتیم، شش عدد پتو داشتیم که اول در پلاستیک بودند، اما از دست‌انمان لیز می‌خوردند. به ناچار آن‌ها را از پلاستیک‌هایشان خارج کرده و نفری سه پتو روی دوشمان انداخته و حرکت کردیم. در تاریکی شب حدود یک ساعت و نیم پیاده‌روی کردیم و به چشم‌های که آقا نورالله آدرسش را داده بود رسیدیم ولی اثری از آن‌ها نبودا حتی جلوتر هم رفتیم، ولی پیدایشان نکردیم. هرچه گشتیم، هرچه فریاد زدیم و با چراغ علامت دادیم فایده‌ای نداشت. با تلفن‌هایشان تماس گرفتیم ولی در دسترس نبودند. مدتی گذشت و مجبور شدیم به کنار خودروهائیمان که یک ساعت و نیم با ما فاصله داشت برگردیم. من لباس‌های آقای جواهری را گرفته و روی لباس‌های خودم پوشیدم تا دوباره برگردم. آن‌قدر شرایط سخت بود که وقتی به یکی از آدم‌های محلی راه‌بلد گفتم که برای کمک همراهم بیاید؛ گفتم من برادرم را در همین کوه از دست دادم، برای چه بیایم؟ بیایم که خودم هم بمیرم؟ شرایط کوه در آن یخبندان و تاریکی، وحشتناک بود. به هر حال این بار آقای صالحی با من همراه شد. دائم نگران بودم که به خصوص برای پسر آقا نورالله که نوجوان و آسیب‌پذیرتر است خدای نکرده در آن سرما و یخ‌زدگی اتفاقی بیفتد باید برمی‌گشتم و کمکشان می‌کردم.»

بازگشت قهرمان

دوباره جعفر و همراهش پنج و نیم کیلومتر را می‌پیمایند. از چشمه اول می‌گذرند، حتی چشمه دوم را هم پشت سر می‌گذارند و با فریاد زدن و علامت دادن با چراغ همه جا را می‌کاوند؛ اما خبری از نورالله و همراهانش نیست. همراه جعفر می‌گویند که حتماً نورالله آدرس را اشتباه داده و می‌خواهد که از همان جا برگردند؛ اما جعفر می‌گوید که من به هیچ عنوان برنمی‌گردم. دیگر چند ساعت بیشتر به طلوع آفتاب نمانده و او می‌داند که نورالله و همراهانش در همین مسیر جایی زمین گیر شده‌اند؛ چون با شرایطی که دارند و با وجود فرزند نوجوان نورالله و یخ‌زدگی و لیزی شدید صخره‌ها، نمی‌توانند به جاهای دیگر کوه رفته باشند. یک ساعت و نیم دیگر هم دل تاریکی و سرما را می‌شکافند و پیش می‌روند تا سرانجام نورالله و همراهانش را پیدا می‌کنند. جعفر در ابتدای کار باید آن‌ها را که به شدت سردشان است و از شدت سرما پوست بدنشان گزگز می‌کند، گرم کند. با پتوهایی که زیر و روی‌شان می‌اندازد و حتی کاپشن رویی خود، آن‌ها را می‌پوشاند. سپس به صرافت می‌افتد که آنجا آتشی درست کند؛ اما درست کردن آتش در آن باد و سرما کار ساده‌ای نیست. شروع به کندن رویه پوست درختان خشکیده و یخ‌زده اطراف می‌کند تا سوختی فراهم کند. در این هنگام دست خودش هم زخمی می‌شود. سپس با چیدن چند سنگ بزرگ اجاقی درست کرده و از دنبه گوشتی که در وسایل نورالله است و از کباب ناهار مانده بود، برای سوخت استفاده می‌کند و موفق به روشن کردن آتش می‌شود. سپس برف‌ها را روی آتش آب می‌کند و برایشان چای آماده می‌کند تا بنوشند و دمای بدنشان بالا بیاید. جعفر برای این که آتش خاموش نشود، شروع می‌کند به تکه‌تکه کردن یکی از پتوها و آن‌ها را به تدریج در آتش می‌اندازد؛ اما سختی‌های جعفر پایان ندارد! چند دقیقه بعد از دامن کوه با او تماس می‌گیرند و می‌گویند سه نفر دیگر هم بعد از رفتن شما برای کمک آمده‌اند؛ ولی خودشان گم شده‌اند و حالا او مجبور است که برود و پیدایشان کند: «گفتم دیگر توانی برایم نمانده که برگردم؛ ولی گفتند یک کاری بکن، چون ما هرچه علامت داده‌ایم، هرچه چراغ زده‌ایم و هرکاری کرده‌ایم انگار آن‌ها هم آب شده و توی زمین رفته‌اند! چاره‌ای نبود به نورالله سپردم نگذارد آتش خاموش شود تا به سراغ آن سه نفر بروم و آن‌ها را پیدا کنم. یک ساعت و نیم دیگر هم گشتم و آن‌ها را هم پیدا کردم.



به نورالله
سپردم نگذار
آتش خاموش
شود تا به سراغ
آن سه نفر بروم
و آن‌ها را پیدا
کنم. یک ساعت
و نیم دیگر هم
گشتم و آن‌ها را
هم پیدا کردم

آن سه نفر را هم پیش نورالله و بقیه آوردم و به آن‌ها هم جای دادم. بعد گفتم دیگر نشستن ممنوع! باید بلند شویم، بچرخیم و تحرک کنیم وگرنه تا طلوع آفتاب همه‌مان یخ می‌زنیم!»

جعفر با مهارت، شجاعت و آموزش‌هایی که دیده هر طور شده خود و همراهانش را تا صبح از یخزدگی در کوهستان حفظ می‌کند تا با روشنایی روز بالگرد به کمکشان بیاید. سرانجام بالگرد سر می‌رسد و نورالله، پسر و همراهانش را به بیمارستانی در ایلام منتقل می‌کند تا تحت آزمایش و درمان قرار بگیرند. نورالله که در اثر سرمازدگی آن شب دچار عفونت چشم هم شده و تازه بهبود پیدا کرده است؛ می‌گوید که دیگر حتی از عکس کوه هم بدش می‌آید و نگاهش نمی‌کند؛ اما جعفر جوانمردزاده از این که توانسته جان چندین نفر را در آن شب سرد کوه کان صیفی نجات دهد، به خود می‌بالد و انگار که در آن شب هیچ سختی‌ای نکشیده باشد، می‌گوید: «شاید باورتان نشود، ولی هر وقت به من زنگ می‌زنند و عملیات نجاتی را محول می‌کنند ذوق می‌کنم!»

پشت بام‌های برفی

سعید، مرد جوان، با هر سختی‌ای که بود، با پاهایی لرزان از نردبام چوبی بالا رفت و پا به پشت‌بام برف‌گرفته گذاشت؛ اما در آنجا هم هر چه تلاش کرد نتوانست با موبایلش تماس بگیرد. هیچ جای پشت‌بام آنتن نمی‌داد. هول و اضطراب از دست دادن مدینه؛ زن جوانش، دلش را چنگ می‌انداخت. باید کار دیگری می‌کرد. دوباره از نردبام وصله و پینه خورده، با پایه‌های لرزان پایین آمد. صدای گریه زن‌ها از پشت پنجره و در سکوت آن شب برفی باعث شده بود، سرمای منفی ۲۰ درجه روستای «گاوشیر» را حس نکند. او پشت به چراغ‌های خانه‌های روستایی که تک و توک روشن بودند، به سمت بلندترین قله نزدیک روستا دوید. تا بالای زانو در برف فرو رفته و به سختی قدم برمی‌داشت. با نور چراغ‌قوه‌اش تاریکی را می‌شکافت و از چوب‌دستی که داشت، برای صعود از شیب تند کوه و صخره‌ها استفاده می‌کرد. باید هر طور شده بود، زنش را نجات می‌داد. دو ساعت بعد، بالای قله بود. به روستای غرق در تاریکی که سقف خانه‌هایش زیر آوار برفی که یک ریز می‌بارید و انگار داشت خم می‌شد و فرو می‌ریخت، نگاهی انداخت. حالا شب از نیمه گذشته بود. نگاهی به صفحه تلفن همراهش انداخت و دید یک خط آنتن دارد، خوشحالی در چهره‌اش دوید و با پایگاه هلال‌احمر تماس گرفت.

اهالی روستای گاوشیر شهرستان کوهرنگ هیچگاه آن اتفاق زمستان سال ۱۳۹۴

به بالای قله‌ای
که آنتن می‌داد،
رفتیم، نقاط
جی‌پی‌اس
را زدیم و با
مرکز عملیات
تماس گرفتیم
و تقاضای
بالگرد برای
انتقال بیمار
کردیم. بعد از
دقایقی کوتاه،
بالگرد آمد و
خانم بیمار را
به بیمارستانی
مجهز در اصفهان
منتقل کردند

را فراموش نمی‌کنند؛ روزهایی که مدینه، همسر سعید احمدی با هزار شور، ذوق و خوشحالی زایمان کرده بود؛ اما بلافاصله بعد از به دنیا آمدن پسرش، به شدت دچار مشکلات سخت بعد از زایمان شده بود و می‌شود گفت که دیگر کسی امید چندانی به زنده ماندنش نداشت.

روستا در منطقه‌ای کوهستانی و دور افتاده بود و کل جمعیتش به زحمت به هفتاد نفر می‌رسید. کار این مردمان ساده، خونگرم و قانع، دامپروری و کشاورزی بود که آن هم به خاطر حالت صخره‌ای زمین‌هایشان رونق چندانی نداشت و بیشتر محصولاتشان به مصرف خورد و خوراک خودشان می‌رسید؛ اگر چه در بهار و تابستان طبیعت گاوشیر تمام زیبایی‌های خود را به آن‌ها می‌بخشید؛ اما زمستان‌های سخت از راه می‌رسید و برف و کولاک‌های سنگین، تک و توک مسیرهای مال‌رو و صعب‌العبور دسترسی آن‌ها به شهر را می‌بست. به نوعی اهالی روستا، در خانه‌های کوچک و روستایی‌شان حبس می‌شدند؛ حالا اگر می‌زد و ماجرای مثل ماجرای بیماری مدینه پیش می‌آمد که دیگر واویلا بود.

مدینه بعد از زایمان پسرش به شدت بیمار شده بود؛ اهالی روستا هر کدام از سر دلسوزی برایش تجویزی می‌کردند و هر کس هر جوشانده یا گیاه دارویی را که می‌شناخت، به او داده بود اما افاقه‌ای نکرده بود و حال او هر لحظه، رو به وخامت پیش می‌رفت. چاره‌ای نبود؛ باید او را به بیمارستان منتقل می‌کردند اما برف سنگینی روزهای متمادی می‌بارید و گویا حالا حالاها هم سر افتادن نداشت و راه مال‌روی دراز و باریک را که آن‌ها را تا سر جاده خاکی می‌رساند؛ کلامسدود کرده بود. سعید مانده بود چه کند؟! مدینه پیش چشمان سعید، شوهرش و اهالی روستا ذره ذره داشت آب می‌شد و فرو می‌ریخت. موبایل هم در آن شرایط در روستا آنتن نمی‌داد و سعید که از بهورز روستا شنیده بود، باید از هلال احمر کمک بخواهد؛ در آن شب سرد زمستانی، بالاخره تصمیمش را گرفت. او شال و کلاه کرد و بعد از پیمودن مسیری سخت، خودش را به قله مرتفع مشرف بر روستا رساند. بالای قله تنها جایی





بود که سعید، احتمال می داد تلفن همراه، آنتن دهد. با هر سختی ای که بود، موفق شد با هلال احمر تماس بگیرد و کمک بخواهد.

رضا بدری، نجاتگر جمعیت هلال احمر در پایگاه کوهرنگ که در عملیات نجات جان مدینه همسر حسین شرکت داشته است؛ ماجرا را این گونه روایت می کند: «شیفت من در پایگاه هلال احمر تمام شده بود که واحد کنترل عملیات، حادثه را به ما اعلام کرد. شرایط جوی خیلی بد بود. بارش برف و بوران آنقدر شرایط را خطرناک کرده بود که به هیچ وجه امکان اعزام بالگرد به آن منطقه وجود نداشت. روستای گاوشیر هم جاده ماشین رو ندارد و تنها مسیری که برای رسیدن به آن می شناختیم، مسیری مالرواست که خود اهالی با قاطر و وسایل ابتدایی آن را طی می کنند و به سر جاده خاکی می رسند. این مسیر، مسیری ۱۲ کیلومتری است که تازه آن هم با بارش سنگین برف مسدود شده بود! باید یک دره وسیع پیموده می شد تا به روستا برسیم...»

رضا بدری که سالیان سال در عملیات های نجات از رودخانه تادریا و دشت تا کویر و از زلزله تا سیل شرکت داشته و تجربیات گران بهایی را در نجات جان هم نوعانش آموخته است؛ به خوبی می دانست که مهم ترین کار یک گروه نجات، آگاهی کامل از نوع عملیات و طراحی متناسب با آن است: «بعد از بررسی همه راه های ممکن، به این نتیجه رسیدیم که تنها راه دسترسی به روستا، اعزام تیم زمینی

است. ما یک نیازسنجی کردیم که بیمارمان به چه چیزهایی نیاز دارد؛ با پزشک مشورت کردیم، با اورژانس هماهنگ کردیم و یکی از کارشناس های آنجا را با خودمان بردیم. حتی یک راهنمای محلی را هم هر جور بود، پیدا کردیم که به خوبی کوره‌راه‌های آن مسیر را بشناسد. حتی با توجه به مسیر سخت و وجود پر تگاه‌ها و نیاز به ایجاد کارگاه‌های متعدد در مسیر، ورزیده‌ترین نیروهای مان را برای این عملیات انتخاب کردیم؛ چون طبق برآورد ما این مأموریت ممکن بود دو شبانه روز طول بکشد و بدون شک در مسیر با کولاک و سرمای شدید و صعودهای گاه و بیگاه و خطرناک از صخره‌ها روبه‌رو می‌شدیم...»

روستا در منطقه‌ای کوهستانی و دور افتاده بود و کل جمعیتش به زحمت به هفتاد نفر می‌رسید... زمستان‌های سخت از راه می‌رسید و برف و کولاک‌های سنگین، مسیرهای مال‌رو و صعب‌العبور دسترسی آن‌ها به شهر را می‌بست

گروه نجات پا در مسیرهای برف گرفته و یخ‌زده می‌گذارد. ابتدا قصد عبور از مسیر مال‌رویی را دارند که اهالی روستا در روزهای معمولی با پای پیاده یا قاطر از آن گذر می‌کنند اما با توجه به طغیان شدید آب رودخانه‌های که در این مسیر وجود دارد و بالا آمدن و حشتناک سطح آب، به این نتیجه می‌رسند که امکان این عبور وجود ندارد. با راهنمایی راهنمای محلی، تصمیم می‌گیرند کوره‌راه سخت دیگری را برای رسیدن به روستا انتخاب کنند. مسیری پر از صخره‌های لیز و برف گرفته که کمتر کسی جرات گشتن از آن را دارد.

پا در کوره‌راه می‌گذارند. از کنار پر تگاه‌هایی بسیار عمیق می‌گذرند؛ سنگ‌هایی که سطح‌شان با برف و یخ پوشیده شده، بسیار لیزند و گام‌ها باید محکم و مطمئن برداشته شوند تا احتمال لیز خوردن و آسیب به حداقل برسد. بخش زیادی از مسیر به علت کمبود وقت و نیاز فوری زن بیمار روستایی در شب و با تمام خطراتش پیموده می‌شود تا سرانجام سعید که منتظر رسیدن فرشته‌های نجات همسرش است و در بالای پشت‌بام برفی خانه‌اش چشم به راه آن‌هاست، با دیدن سرخ و سفیدپوشان هلال‌احمر نور امید در دلش شروع به درخشیدن می‌کند و با عجله از پشت‌بام پایین آمده و به استقبال آن‌ها می‌رود و این نجاتگران را بر سر بالین مدینه می‌برد. رضا بدری با تاکید بر این که این عملیات یکی از سخت‌ترین نجات‌هایی بوده است که انجام داده‌اند و با گرمی داشتن یاد شهدای خدمت هلال‌احمر که در راه نجات

جان هموطنان جان خود را از دست داده‌اند، بقیه ماجرا را این گونه تعریف می‌کند: «ما با علم کافی، هر چیزی که مورد نیازمان بود، با خود برده بودیم. اطلاعات را به صورت کامل در مورد بیمار گرفته بودیم و همه پیش‌بینی‌ها را داشتیم. داروهای اورژانسی را هم همراه داشتیم و سریعاً شروع به دادن کمک‌های اولیه پزشکی کردیم تا نزدیک ظهر حال بیمار تسکین پیدا کرده بود؛ به این نتیجه رسیدیم که هر طور شده باید بیمار را به یک بیمارستان پیشرفته منتقل کنیم. ما تصورهای انتقال را از قبل داشتیم و به آن‌ها فکر کرده بودیم. منتظر بودیم تا ببینیم اگر هوا بهتر شد، بلافاصله درخواست اعزام بالگرد کنیم؛ ولی در صورتی که این اتفاق نمی‌افتاد تصمیم گرفته بودیم، بیمار را با وسایل حمل بیمار که در این جور مواقع داریم و با کمک گروه و تعدادی از اهالی از همان مسیر سختی که آمده بودیم، منتقل کنیم اما خدا را شکر کار به آنجا نرسید و هوا موقتاً بهتر شد. ما به بالای قله‌ای که آنتن می‌داد، رفتیم، نقاط جی‌پی‌اس را زدیم و با مرکز عملیات تماس گرفتیم و تقاضای بالگرد برای انتقال بیمار کردیم. بعد از دقایقی کوتاه، بالگرد آمد و خانم بیمار را به بیمارستانی مجهز در اصفهان منتقل کردند.»

با گذشت چند سال از این ماجرا، حالا سعید و مدینه صاحب سه فرزند هستند. آن‌ها اسم پسر را که در آن روزهای سخت و از یاد نرفتنی به دنیا آمده بود، حسین گذاشته‌اند و او را که پسر شیرین‌زبانی است به مدرسه فرستاده‌اند تا درس بیاموزد و شاید او هم در سالیان بعد قهرمانی شود مانند دیگر قهرمانان این مرز و بوم در هر لباس یا شغلی که در آن بتوان به هم‌نوعان خدمتی کرد. سعید و مدینه، پدر و مادر حسین که هنوز هم در روستای گاوشیر زندگی می‌کنند، هر وقت که به شهر می‌روند و یا هر زمان که به صورت اتفاقی سرخ و سفیدپوشان هلال‌احمر را می‌بینند، یاد خاطره آن شب‌های سرد برفی می‌افتند و با احترام از فرشتگان و نجاتگران آن یاد می‌کنند. هر چند که نشان هلال‌احمر نه فقط بر روی لباس سرخ و سفیدی که نجاتگران به تن دارند که پیش از آن در قلب‌های پراز عشق به هم‌نوعان ثبت شده است.

از جان من بخواه
برای نجات شما...



برای نجات شما...